

خوش خبر باشی،

ای

کبوترِ شرق

نامه های علیزاده طوسی
از لندن

دفتر اول

۲۰۰۶-۲۰۰۷

دقترا اول از نامه ها را به

بهر روز آفاق تبریزی

تقدیم می کنم

علیزاده طوسی

۱- همسایگی

«همسایه بودن» برای اهالی لندن همان مفهومی را ندارد که ما ایرانیها از آن در ذهن داریم. در تهران، تا آنجایی که من در حافظه دارم، مفهوم همسایگی این بود که اگر خانواده ای امروز به کوچه ما نقل مکان می کرد، حدّ اکثر فردا با هم آشنا می شدیم، و حدّ اکثر از هفته بعد با هم دوست بودیم، با هم دردل می کردیم، با هم نشست و برخاست می کردیم، و پشت سر همدیگر غیبت می کردیم، پیش رو قربان و صدقه همدیگر می رفتیم، اسباب درد سر همدیگر می شدیم، با هم دعوا می کردیم و می خواستیم سایه همدیگر را با تیر بزنیم، و با هم آشتی می کردیم و روی همدیگر را می بوسیدیم و اشک محبت از چشمهامان سرازیر می شد. با مجموعه ای از این نوع برخوردهای مطبوع و نامطبوع و آمیختگیهای ساز و ناساز بود که مفهوم «همسایگی» در ذهن و روح ما شکل می گرفت.

در این سی و چند سالی که ما در لندن، در یک کوچه بن بست، با بیست و سه تا خانه همسایه شده ایم، همسایه هایی کوچ کرده اند و رفته اند؛ همسایه های جدیدی جای آنها را گرفته اند؛ و چند همسایه هم ماندگار مانده اند. ارتباط ما با این همسایه ها به برخوردهای گهگاهی ما در کوچه محدود می شده است. سلام و علیکی می کرده ایم، و اگر چیزی به سلام و علیک اضافه می شده است، یکی دو جمله درباره «هوا» بوده است. صحبت از هوا، آن هم در چند کلمه، در واقع اظهار آشنایی و تایید حُسن رابطه و احترام متقابل در همسایگی است. هوا هم که در ۹۰ درصد موارد خوب نیست، و بعد از سلام و علیک می گویی یا می شنوی: خوش خبر باشی / ۳

«چه روزِ تاریک و بارانیِ ملال انگیزی!» و در ۱۰ در صد بقیه: «چه روزِ
آفتابیِ خوبی!»

لابد پیش خودتان می گویند: «این هم شد همسایگی، که آدم سی
و چند سال با بیست و سه تا خانواده همکوجه و همسایه باشد، و اصلاً از
حالِ همدیگر خبر نداشته باشند. آدم در یک چنین محیطی دق می کند!»
ولی ما در چنین محیطی سی و چند سال زندگی کرده ایم و دق
نکرده ایم. اگر ما از حالِ آنها خبر نداشته باشیم، آنها از حالِ ما خبر دارند.
در یکی از این موارد، یکی از همین خانمهای همسایه در زد، و
یک ظرف سوپ مخصوصی را که برای همسر بیمارم پخته بود، به من داد
و من آن را رد نکردم، و روز بعد ظرف خالی را با یک دسته گل به در
خانه او بردم. بله، ما از این همسایگیِ لندنی دق نکرده ایم، ولی البته
حسرت آن همسایگیِ تهرانی هم دلِ ما را ترک نکرده است.

۲- پلیس و مردم

چهل سال پیش وقتی که برای معالجه یا گردش به لندن می آمدیم، یکی از چیزهایی که لندن دیده ها و لندن شناخته ها در ذهن ما می نشانند، این بود که اگر در این شهر نشانی جایی را خواستید برسید، از روزنامه فروشهای کنار خیابان نپرسید که سخت عصبانی می شوند، چون این شهر توریستی است و در خیابانهای مرکزی شهر، اگر روزنامه فروشها بخواهند از صبح تا شب جواب توریستهای سرگردان را بدهند، دیگر وقت نخواهند داشت که به کاسبی خودشان برسند. توصیه این دوستان یا آشنایان لندن دیده لندن شناخته این بود که بهترین کسی که در خیابانهای لندن می توانید، از او نشانی جایی را پرسید، پلیس است، که همان «پاسبان» یا «آژان» خودمان باشد.

سی و اندی سال پیش که مقیم لندن شدیم، تا به مرحله لندن دیدگی و لندن شناختگی برسیم، مدتها سرگردانی توریستها را تجربه می کردیم. اما در خیابانهای مرکزی شهر لندن، وقتی که می خواستیم نشانی جایی را پرسیم، هرچه به اطراف خودمان نگاه می کردیم، هرچه در پیاده رو به چپ و راست می رفتیم، هر چه سرجایمان می ایستادیم و انتظار می کشیدیم، از مأمور پلیس جلوه دیداری حاصل نمی شد. بعدها فهمیدیم که مأموران پلیس در لندن، وقتی که در جایی اتفاقی افتاده باشد، کسی با کسی به دلیلی به دعوا درآمده باشد، کسی توی خیابان غش یا سخته کرده باشد، و خلاصه احتیاجی به این جور کمکها پیش آمده باشد، مثل اینکه موشان را آتش کرده باشند، در یک چشم به هم زدن پیداشان می شود. به عبارت دیگر مأموران پلیس، در فاصله هر چند خوش خبر باشی / ۵

قدم در همه خیابانها و کوچه پسکوچه های شهر به گشت نایستاده اند تا از نظام حاکم حفاظت و حراست بکنند، و در ضمن هم اگر از آن جور اتفاقتها افتاد، خودی نشان بدهند.

حالا بعد از سی و اندی سال لندن دیدگی و لندن شناختگی، فکر می کنم که غیر از مأمور پلیس دیگر چه کسی در این شهر خیلی کمیاب است، و فوراً زن حامله در ذهنم حاضر می شود. بله، زن حامله در لندن به همان اندازه مأمور پلیس کمیاب است. شاید علتش این باشد که اینجا خیلی از زنها صبر می کنند تا در کار و حرفه شان به جایی آبرومند برسند، در حوالی چهل سالگی ازدواج کنند، و در حوالی پنجاه سالگی فکر کنند که بچه می خواهند، و آنوقت دیگر خیلی دیر شده است، و باید دست به دامن پزشکهای متخصص باروریهای غیر طبیعی بشوند و هزارها پوند خرج بکنند، و یکی از صدتاشان که توانستند بچه دار بشوند، دیگر جای مادر بزرگ آن بچه بیچاره هستند، و این واقعیت تلخ شما را بی اختیار به یاد جامعه هایی می اندازد که در آنها دخترها همینکه به سن نه سالگی رسیدند، جایشان توی خانه پدر، مادر تنگ می شود، و در چهارده، پانزده سالگی، در غمکده زندگی، با اولین بچه شان عروسک بازی می کنند.

قربون برم خدا رو، یک بوم و دو هوا رو،

این ور بوم سرما رو، اون ور بوم گرما رو!

۳- کتابخانه

یکی از سودمندترین موهبت‌های شهر لندن کتابخانه‌های محلی و مرکزی ناحیه‌های این شهر است. کتابخانه‌های محلی زیاد کتاب ندارد و بیشتر به درد بچه‌ها و مردها و زنهای بازنشسته می‌خورد که می‌خواهند وقتی که از خانه در آمدند، با چند دقیقه ای پیاده روی به کتابخانه برسند. اما در کتابخانه‌های مرکزی هر ناحیه تقریباً هر کتابی در هر زمینه ای که بخواهید، پیدا می‌شود، حتی کتابهایی که ممکن است در پنجاه شصت سال اخیر تجدید چاپ نشده باشد.

همین‌الآن قسمت کتابهای فلسفی کتابخانه مرکزی ناحیه خودمان را بر پرده ذهنم می‌بینم: دو ردیف قفسه، هر ردیف شامل شش قفسه، هر قفسه به عرض تقریباً یک متر و نیم و به ارتفاع تقریباً دو متر و نیم، همه پُر از قدیمترین تا جدیدترین کتابهای فلسفی، از فیلسوفهای پیش از سقراط گرفته تا امروز. گفتم امروز؟ امروز که چه عرض کنم! فکر نمی‌کنم که دنیا و روزگار از نیمه دوم قرن بیستم به بعد احتیاجی به فیلسوف می‌داشته است، همان‌طور که دیگر به اعتلای فکر انسان در طریق خوشبختی عام بشریت در اکنون و آینده هم احتیاجی ندارد و دلش خوش است که تکنولوژی دارد، تجارت دارد، دموکراسی دارد.

بگذریم. گفتم که همین‌الآن قسمت کتابهای فلسفی کتابخانه مرکزی ناحیه خودمان را بر پرده ذهنم می‌بینم. نه خیر! توصیفی که از این قسمت کردم، دیگر امروز واقعیت ندارد. به تاریخ پیوست و تمام شد. یک ماه پیش به همین کتابخانه رفتم تا کتابهای «تحلیل ذهن» و «چرا انسانها می‌جنگند؟» نوشته برتراند راسل، فیلسوف انگلیسی را به امانت خوش‌خبر باشی/ ۷

بگیرم. یگراست رفتم به قسمت کتابهای فلسفی. هرچه نگاه کردم، از کتابهای فلسفی اثری ندیدم. قفسه ها همان قفسه ها بود، اما از رمانهای سرگرم کننده و اکثراً مبتذل پر شده بود. رفتم پیش یکی از کارکنان کتابخانه و گفتم: «بخشید. جای کتابهای فلسفی عوض شده است. ممکن است لطفاً آن را نشانم بدهید؟» او با خوشرویی جلو افتاد و مرا به گوشه ای از کتابخانه راهنمایی کرد و در یک قفسه، یک ردیف کتاب را که حدود پانزده، بیست تایی می شد، نشانم داد. با حیرت و ناباوری گفتم: «نه خیر، اینها کتاب فلسفی نیست. نوشته های عامّ پسند است با عطر و طعم فلسفی!»

متصدی کتابخانه با لحنی آمیخته به تأسف گفت: «می فهمم چه می گوئید، ولی دیگر کسی آن جور کتابهای فلسفی جدی را نمی خواند. آنها را برده ایم به انبار.»

بله. حالا جای کتابهایی مثل «تحلیل ذهن» نوشته برتراند راسل را رمانهایی مثل سریال «هاری پاتر»، به هم بافته خانمی به اسم جی. ک. راولینگ (*J. K. Rowling*)، گرفته است. حال و هوای امروز لندن دیگر مثل پنجاه، شصت سال پیش، برتراند راسل (*Bertrand Russell*)، دی. اچ. لارنس (*D. H. Lawrence*) یا تی. اس. الیوت (*T. S. Eliot*) و امثال اینها را پرورش نمی دهد. آثار این جور آدمها اصلاً بازار ندارد. برای بسیاری از کتابها باید به کتابخانه موزه بریتانیا مراجعه کرد. با این حساب، جا دارد که از خودمان پرسیم: «آیا غرب از جدی بودن خسته شده است، یا انسان دارد وداع با خرد گرایی را جشن می گیرد؟»

۴- حسرت و افسوس

هر وقت اسم آنتونی هاپکینز (*Anthony Hopkins*)، هنرپیشه معروف انگلیسی را می شنوم، آه سوزان حسرت و افسوس از دل دردمندم بر می آید و مغزم را داغ می کند. اوّل بگویم که این سر آنتونی هاپکینز همان کسی است که برای بازی در فیلم «سکوت برّه ها» در سال ۱۹۹۲ جایزه اسکار گرفت، همان فیلمی که براساس رمانی از یک نویسنده پولساز به اسم تامس هریس (*Thomas Harris*) ساخته شد، و داستان مردی است آدمکش و آدمخوار به اسم دکتر هانیبال لیکتر (*Hannibal Lecter*) که خودش روانپزشک بوده است، اما گرفتار نوع خاصی عفونت روانی می شود و بیمارهای خودش را با ظرافت و نزاکت خاصی می کشد و آنها را با ظرافت و نزاکت خاصی می خورد.

همین سرآنتونی هاپکینز پرورده مکتب تئاتری لرد لارنس اولیویر (*Lord Laurence Olivier*)، زمانی در نمایشنامه های ویلیام شکسپیر بازی می کرد، و از آن مهمتر، شاید برای آدمهایی مثل من، می توانست شخصیتهای اصلی نمایشنامه های نویسندگان بزرگی مثل هنریک ایبسن (*Henrik Johan Ibsen*)، نویسنده نروژی، و آنتون چخوف (*Anton Pavlovich Tchekhov*)، نویسنده روس را با شایستگی تحسین انگیزی بازی کند، اما لابد این بازیها بر سر او پول نمی بارید، چون نمایشنامه هایی مثل «خانه عروسک»، «استاد معمار»، و «هدا گابلر ایبسن»، و «دایی وانیا»، «سه خواهر» و «باغ آلبالو»ی چخوف هم، چه بر صحنه تئاتر، چه بر پرده سینما، و چه در تلویزیون، نمی توانست و نمی تواند به اندازه «سکوت برّه ها» بیننده داشته باشد و او را، و سازندگان این نوع خوش خبر باشی/۹

فیلمها را پول باران کند.

گفتم که هر وقت اسم این آنتونی هاپکینز را می شنوم، آه سوزان حسرت و افسوس از دل در مندم بر می آید و مغزم را داغ می کند، چون نه فقط در دهه ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ من نمایشنامه های «هدا گابلر» و «خانه عروسک» هنریک ایبسن و نمایشنامه های «دایی وانیا» و «سه خواهر» آنتون چخوف را با بازی آنتونی هاپکینز دیده بودم، بلکه آنها را در کانال دوّم تلویزیون بی بی سی دیده بودم، و این کانال دوّم بی بی سی هفته ای حدّ اقلّ یک نمایش خوب کلاسیک داشت، که آنها را هنر پیشه های بزرگی در مرتبه آنتونی هاپکینز یا بالاتر از مرتبه او بازی می کردند. آن وقتها فقط دو تا کانال تلویزیون بی بی سی داشتیم، و یک کانال تلویزیون تجارتي، و حالا کانالهای ماهواره ای به کنار، چهار تا کانال بی بی سی داریم و تا دلتان بخواهد کانال تجارتي که به صورت دیجیتالی هر شب می توانید تا صبح روبروی تلویزیون بنشینید و برنامه های سرگرم کننده و فیلمهای عشقی و جنایی و پلیسی و علمی تخیلی و آدمکشی و آدمخواری و آدم فریبی ببینید، و میان آنها یک بار هم تصادفاً یکی از نمایشنامه های ایبسن یا چخوف غافلگیرتان نکند.

شاید در دنیایی که «تجارت» اصل باشد و مهمّ، و باقی چیزها فرع و بی اهمیت، اداره دموکراسیها هم می افتد به دست حسابدارها، و آنوقت دیگر برای هیچ دستگاهی صرف نمی کند که در برنامه هایش جایی هم برای اقلیت فرهیخته و روشنفکر در نظر بگیرد. شاید به همین دلیل باشد که همین اقلیت هم دارد به تدریج هم رنگ اکثریت می شود، «فلسفه بافی» را در زندگی کنار می گذارد و به «حسابداری» روی می آورد! چه می شود کرد؟

۵- معیار مقایسه

باید به حضور مبارکتان عرض کنم که چند نفری از فارسی زبانهایی که در لندن زندگی می کنند و چند تا نامه قبلی مرا شنیده اند، به یک نکته مهم اشاره هایی کرده اند به این مضمون که: «تو چرا فقط از عیبه و نارساییهای موجود در لندن، که منظورت تقریباً همه بریتانیاست، حرف می زنی؟ چرا درباره جنبه های مثبت وضع این جامعه سکوت اختیار کرده ای؟ چرا آن را با وضع جامعه های دیگر مقایسه نمی کنی تا انصاف راهنمایت باشد؟ مثلاً با وضع جامعه...»

مثلاً با وضع جامعه کجا؟ می خواهید وضع این جامعه را مثلاً با وضع جامعه «جمهوری اسلامی موریتانی» مقایسه کنم؟ نه خیر! با اجازه شما من وضع جامعه اینجا را با وضع همین جامعه در سی سال پیش، یا بیست سال پیش، یا همین ده سال پیش مقایسه می کنم. شما اگر پدر فهمیده و تحصیلکرده و با فرهنگ و روشنفکر و با انصاف و آزاده ای داشته باشید، و با وجود این در کردار و رفتار او عیبهایی ببینید، حاضر نمی شوید او را با یک پدر بیشعور و بیسواد و بی فرهنگ و تاریک فکر و بی انصاف و مستبدی مقایسه کنید که زن و بچه هایش را برده خودش می داند، آنها را گرسنه و برهنه نگه می دارد، کتکشان می زند، فحش و ناسزا نثارشان می کند و در عین حال از آنها انتظار دارد که مثل خدای قادر متعال ستایشش کنند، و آنوقت، با این مقایسه، نمی آید دیگر هر عیبی را که در کردار و رفتار پدر خودتان دیدید، ندیده بگیرید و شکر خدا را هم بکنید. بله، آدم نباید بی انصاف باشد؛ نباید بد بین باشد؛ نباید منفی باف باشد! باید عیب کسی را که می گوید، هنرش را هم بگوید.

خوش خبر باشی / ۱۱

کی هست که مثلاً در مورد خدمات بهداشت و درمان عمومی اینجا
حقیقتاً نباشد؟ مریض می‌شوید، می‌روید پیش دکتر محله. معاینه تان
می‌کند و اگر لازم باشد، شما را با نامه می‌فرستد پیش یک متخصص در
یک بیمارستان. در بیمارستان همه آزمایشهای لازم در مورد بیماری شما
انجام می‌گیرد، و اگر عمل جراحی لازم باشد، عمل انجام می‌گیرد و
برای همه این خدمات یک پنی هم، که همان «یک‌غاز» خودمان باشد، از
شما نمی‌گیرند!

کی هست که بخواهد این خدمات را با حق ناشناسی ندیده بگیرد؟
اما اگر آدم در اجرای این خدمات عیب و ایرادی ببیند، به عقیده من، این
آدم هرکس باشد، نباید ساکت بماند! چون تا آنجایی که «به‌به‌گویی» از
این خدمات لازم باشد، رئیس دولت که حالا «تونی بلر» باشد، و معاونش
که حالا «جان پرسکات» باشد، و وزیران و مدیر کلها و مشاورهای
کابینه اش، و نمایندگان حزبی در پارلمان، و صدها نفر دیگر که وابسته
به آنها هستند و همه تریبونها را در اختیار دارند، مدام در حال به‌به‌گویی
هستند، و در ادای این به‌به‌ها هم چنان لفت و لعاب می‌دهند که آب
حسرت از لب و لوجه همه شنوندگان و بینندگان کشورهای ماوراء بحار
سرازیر می‌شود.

نه خیر! من چشمم به عیبهایی که در این جامعه می‌بینم، باز است، و
برای گفتن آنها این جامعه را با خود این جامعه مقایسه می‌کنم و در این
انتقادات به بزرگترین قدرت اینجا که «قانون» باشد، اتکاء دارم. اما به چشم!
از هر واقعیتی که گفتنی و شنیدنی باشد، همچنان خواهم گفت.

۶- سیاست یا فلسفه؟

این که می‌گوییم، بارها و بارها برای خودم پیش آمده است، بیشترهم در ایستگاه اتوبوس، که صفی هست و گاهی آدم ده، پانزده دقیقه ای توی این صف در انتظار می‌ایستد، و گاهی در این انتظارها با هم‌مصفاها و هم‌انتظارها سر صحبتش باز می‌شود. مثلاً می‌بینی باز یک نوجوان ناراحت، محلی یا غریبه، محض رضای خدا نه، محض رضای روح ناآرام و سرکش خودش، در عبور شبانه، خیابان را خلوت دیده است، و دق دلی خودش را سر شیشهٔ بزرگ سر پناه ایستگاه اتوبوس خالی کرده است، و زمین را با خرده شیشه فرش کرده است و رفته است. تو که از این ناهنجاری اجتماعی ناراحت شده‌ای، برمی‌گردی و به زن یا مرد بغل دستی خودت در صف نگاه می‌کنی و با لهجه و کلام انگلیسی خودت، که با همان جملهٔ اول جار می‌زند که مهاجر هستی و بومی نیستی، می‌گویی: «خیلی علتها دارد که یک نوجوان، وقتی از اینجا رد می‌شود، به جای اینکه این شیشهٔ کوکاکولایی را که احتمالاً یک نوجوان دیگر، اینجا روی زمین انداخته است، بردارد و آن را توی ظرف آشغال که همین بغل است، بیندازد، با همهٔ نیروی بيمصرف مانده اش می‌زند، شیشهٔ سرپناه ایستگاه اتوبوس را می‌شکند. البته این نوجوان دلش نمی‌خواهد بی‌تریت باشد و مدام دست به اعمال ضد اجتماعی بزند! این جامعه است که او را فراموش کرده است، آنجایی که باید به راهنمایی و کمکش بیاید، نیامده است، و این نوجوان قدم به قدم خودش را در اجتماع تنها و بی‌اهمیت و فراموش شده احساس کرده است، و قدم به قدم با اجتماع بیگانه تر شده است، و دیگر هیچ چیز این جامعه را متعلق

خوش خبر باشی / ۱۳

به خودش نمی داند، و چون خودش هیچ چیز ندارد، از هر چیزی که این جامعه دارد، از جمله «نظم» این جامعه، بدش می آید، و می خواهد آن را بشکند، در هم بریزد تا دلش خنک بشود، ولی متأسفانه خودش هم نمی داند که چرا این کار را می کند. جامعه هم که از علتهای اصلی بی تربیتی این نوجوان آگاه نیست، همین طور کشکی به او می گوید «هولیگان» (*hooligan*)، یعنی «لات»، و او هم فکر می کند که لات است، و بنابر این لات بازی می کند!»

بارها و بارها پیش آمده است که در همچین موردهایی، زن یا مرد طرف صحبت من، بعد از شنیدن همچین حرفهایی از زبان من، با لحنی احترام آمیز پرسیده است: «آر یو ا فیلاسوفِر؟» (*Are you a philosopher?*) که ترجمه تحت اللفظیش می شود: «شما فیلسوف هستید؟» ولی مفهوم درستش این است که شما اهل فلسفه هستید؟ شما فلسفه خوانده اید؟ یعنی این طور به مسائل اجتماعی نگاه کردن برای یک انگلیسی، که از دوره «خرد گرایی» و «روشن رایی» در جامعه اش چهار پنج قرن می گذرد، فلسفی فکر کردن است. اما هر وقت در یکی از این موردها طرف صحبت من یک هموطن و همزبان باشد، حرفی که از او می شنوم، این است که: «باز وارد سیاست شدی؟»

لابد دلیلش این است که در جامعه انگلیسی، از سیاست حرف زدن فقط کار سیاستمدارهاست، و از زندگی حرف زدن، کار اهل فلسفه. همه مردم یکجا و درست اهل سیاست و سیاستمدار نیستند. شاید! نمی دانم!

۷- در معنای زیر و رو کردن

خیلی فعلهای ترکیبی در زبان فارسی هست که من و شما مفهوم کلی آنها را می دانیم، در موقع مناسب آنها را به کار می بریم، اما کمتر پیش آمده است که به تجربه فهمیده باشیم که چرا فلان فعل ترکیبی چنان معنایی می دهد. مثلاً خود من تازه دیروز، در همین شهر لندن، با ملاحظه لباس بعضی از خانمها به یکی از معنیهای درخشان فعل مرکب «زیر و رو کردن» پی بردم.

می دانید که قرن نوزدهم در انگلستان با اسم ملکه «ویکتوریا» (*Queen Victoria*) همراه است، چون این ملکه مقتدره معروفه در نوزدهمین سال قرن نوزدهم به دنیا آمد، در سی و هفتمین سال قرن نوزدهم بر تخت سلطنت بریتانیای کبیر نشست و تا پایان عمر، یعنی تا سال اول قرن بیستم، حکومت و سلطنت کرد. در زمان ویکتوریا خیلی چیزها «زیر و رو» شد، از آن جمله مفهوم انسانیت، عدالت، اخلاق، آزادی، نجابت و اشرافیت. در اخلاقیات سختگیری بالا گرفت، اصولش بیشتر و محکمتر شد، اما چیزی که این اصول را حفظ می کرد، ریاکاری بود، به طوری که تا می گفتی «اخلاقیات!» فوراً «ریا کاری» می گفت: «حاضر!» و بالعکس. این اخلاقیات هم بیشتر «سرتاپاگیر» زنها می شد. زنها باید روی زیرپیراهن یا زیر دامنی و شلوار بلند و جوراب و کُرت، پیراهنهایی بلند با دامنه‌های پوف کرده خیمه ماندی بپوشند که همه انحناهای بالا و پایین بدنشان را پنهان کند.

این تازه یکی از صدها اصل و فرع اخلاقی ای بود که زنها باید در زندگی ظاهری، در کمال ریاکاری رعایت می کردند، و البته این خوش خبر باشی / ۱۵

اخلاقیات اختصاصاً مال طبقه متوسط به بالا، مخصوصاً طبقه نجبا و اشراف بود، که «چارلز دیکنس» (*Charles Dickens*)، در همان دوره، در رمانهایش نشان می داد که نجابت را می خورند و شرافت قی می کنند. طبقه فقیر هم که آدم حساب نمی شد تا در کتاب اخلاقیات برای خودش فصلی داشته باشد.

و اما زیر پیراهنی یا زیر دامنی خانمها که به آن «پتی گت» می گفتند و می گویند، از حریر یا ململ بود، سینه را از بالای پستانها نشان می داد، یخه و پای دامن آن تور دوزی قشنگی داشت، و خلاصه پوشیدن آن در اتاق خواب، آب از لب و لوجه مرد سرزیر می کرد، البته مردی که بر طبق سند اخلاقی یا با رعایت اصول ریاکاری، حق یا اجازه آن را داشت که زن را در همچین زیر پیراهن یا زیر دامنی هوس انگیزی ببیند.

ولی همینکه ویکتوریا چشمهایش را برای خواب ابد به هم گذاشت، زنها، مخصوصاً زنهاى تحصیلکرده طبقه متوسط، که جانشان از اخلاقیات ریاکارانه به لب رسیده بود، به تدریج عصیان کردند، و این عصیان ادامه داشت تا به امروز که دیگر هیچ اصل و فرعی از آن اخلاقیات به جا نمانده است، یعنی همه آن اخلاقیات را زنها «زیر و رو» کردند، «زیر و زبر» کردند، از جمله زیر دامنیها یا زیر پیراهنهای آن دوره را که مال «زیر» بود، حالا در لندن می بینی خیلی از زنها «رو» می پوشند و زیرش هم هیچ چیز نمی پوشند تا ریاکاری را حسابی «زیر و رو» کرده باشند، یا بهتر بگوییم، «زیر» ریاکاری را «رو» کرده باشند.

۸- قیمت گذاری

با وجود اینکه نزدیک به نیمی از عمرمان را در لندن گذرانده ایم، هنوز هم نیمه بهترم که همسر من باشد، وقتی مثلاً می پرسم: «این پالتو را چند خریده ای؟» می گوید: «۹۰ پوند و خرده ای». اگر یک پنی، یعنی یکصدم پوند، به این «خرده ای» اضافه کند، آنوقت در جواب خواهد گفت: «پالتو را ۱۰۰ پوند خریدم».

ملاحظه می کنید که در فرهنگ قیمت گذاری بازار انگلستان، اگر قیمت کالا ۱۰ پوند باشد، یک پنی ارزش کم می کنند تا بشود ۹ پوند و ۹۹ پنی، و شما بگویید ۹ پوند و «خرده ای». به همین ترتیب، وقتی که یک نفر یک اتومبیل می خرد به قیمت ۹۰۰۰ پوند و «خرده ای»، این خرده ای معمولاً ۱۰۰۰ پوند است منهای یک پوند تا حداکثر پنج پوند. به این ترفند قیمت گذاری می گویند به کار بستن یکی از اصول «روانشناسی فروش» یا «روانشناسی مشتری». فروشنده ها این را می دانند، مشتریها هم وقتی که نخواهند خودشان به دست خودشان کلاه سر خودشان بگذارند، این را خوب می فهمند و پیش خودشان می گویند: «ای بابا، نه هزار و نهصد و نود و نه پوند یعنی چه؟ چرا نمی گویند ده هزار پوند (۱۰۰۰۰) و ما و خودشان را راحت نمی کنند؟ خیال می کنند کی را گول می زنند؟»

معلوم است کی را گول می زنند! آنهایی را گول می زنند که وقتی ازشان می پرسیم: «این پالتو را چند خریده ای؟» در جواب می گویند: «۹۰ پوند و خرده ای!» یا در مورد اتومبیل می گویند: «۹۰۰۰ هزار پوند و خرده ای!»

البته در همین لندن در خیابانهای مخصوصی، مغازه های مخصوصی هست برای مشتریهای مخصوصی، مخصوصاً در حیطة پوشاک و مُد، که روی جنسهاشان هیچوقت برجسب قیمت نمی گذارند، چون اگر این کار را بکنند، به مشتریهای مخصوصشان توهین کرده اند. مشتریهای آنها جنس را نگاه می کنند، به تنشان آزمایش می کنند، و همینکه آن را پسندیدند، کارت اعتباریشان را به فروشنده می دهند و کار تمام است. اصلاً نگاه نمی کنند، ببینند مثلاً برای آن پیراهن یا کت و شلوار یا کفش چه قدر پرداخته اند.

در هر دو حال، چه در مورد فروشگاههایی که برای امثال بنده و شما به پالتو برجسب ۹۹ پوند و ۹۹ پنی می زنند، چه در مورد مغازه های از ما بهتران، مشتری از یک لحاظ خاطرش جمع است، و آن هم این است که نه خودش را با چانه زدن خسته می کند، نه فروشنده را، و دست آخر هم نگران نمی ماند که آیا به اندازه کافی چانه زده است یا با آن همه چانه زدن باز هم سرش کلاه رفته است؟!

در چیزهایی مثل همین قیمت گذاریها و قیمت نگذاریها، یا قیمت را دو سه برابر قیمت واقعی گفتنها و بعد بنای چانه زدن و تخفیف دادنها را گذاشتن است که آدم یکی از هزارها نشانه تفاوت فرهنگها را می بیند. یادم می آید پنجاه شصت سال پیش که خیابان «لاله زار» تهران، دلش می خواست به خیابان آکسفورد (*Oxford Street*) لندن پهلو بزند، در این خیابان یک مغازه بود که اسم خودش را گذاشته بود «مغازه یک کلام»، اما من هیچوقت از این مغازه چیزی نخریده بودم که بفهمم واقعاً «یک کلام» هست یا نه! تازه آدم بدبینی مثل من به شک می افتد و پیش خودش می گوید: «خدا می داند که تابلو این مغازه یک کلام توانسته بود صاحبش را هم یک کلام بکند یا نه!»

۹- سنگ صبور

در لندن پارک، یا به گفتهٔ اولین کسانی که در ایران اسم فارسی برایش ساختند، «باغ مّلی» زیاد است، که توریستها معمولاً فقط چندتایی از بزرگترین و معروفترین آنها را می بینند. ولی تقریباً هیچ محله ای در لندن نیست که یک پارک محلی، در خور جمعیت خودش نداشته باشد. این پارکها معمولاً یک زمین بازی، با تاب و سرسره و چالهٔ ماسه برای بچه ها، و بعضی از آنها هم، باز برای بچه ها، یک باغ وحش کوچک، با مجموعه ای از جانورهایی مثل خرگوش و بُز و گوسفند و الاغ و گوزن و امثال اینها، و پرنده هایی مثل مرغ و خروس و اردک و انواع طوطی و امثال اینها دارد.

اما من فعلاً کاری به هیچکدام از این چیزها ندارم. یک خصوصیت بارز این پارکهای محلی که خیلی به آن توجه کرده ام، سنگ گردانی ساکنان محله در آنها در صبحها و عصرهاست. این سنگ گردانی در پارک چند تایی خاصیت دارد که مهمترین آنها، اگر از خود آدمها بپرسید، همان ورزش روزانهٔ سگهاست، ولی من فکر می کنم که مهمترین خاصیت سنگ گردانی در پارک، دیدار صاحبان سگها، با پیش درآمد تعریف و تحسین کردن از سگهای همدیگر و قربان و صدقهٔ سگهای همدیگر رفتن باشد، و بعد از آن، درد دل کردن و غیبت کردن و از تنهایی درآمدن. می گویم از تنهایی درآمدن، اما پیر زنها و پیر مردهایی هستند که می بینی کاری به کار هیچکس ندارند، سگها شان هم مثل خودشان از نای راه رفتن افتاده اند، و گاهی خودشان از سگهایشان عقب می افتند، گاهی سگهایشان از آنها.

این پیرهای فرسوده و دردمند حتماً بچه هایی دارند که رفته اند زندگی خودشان را می کنند، خودشان بچه و شاید هم نوه دارند، و با گرفتاریهای خودشان دست و گریبانند، و کمتر وقت می کنند که با پدر یا مادر واقعاً تنها مانده خودشان دیدارهای مرتبی داشته باشند. در نتیجه تنها کس و مونس و همدم و همصحبت این پیرهای تنها مانده، همان سگهاشان هستند.

همصحبتی پیرها با سگها در پارک تماشایی و شنیدنی است، اما باید در تماشا و گوش تیز کردن، زیاد به آنها نزدیک نشوید که مزاحم خلوتشان باشید. از فاصله هفت هشت قدمی هم می توانید بشنوید که دارند از زندگیشان برای سگهایشان حرف می زنند، و گاهی هم، مثل اینکه این سگها واقعاً آدم باشند، دوستشان، همسایه شان، همسرشان، یا فرزندشان باشند، از آنها گله می کنند، آنها را سرزنش می کنند، موأخذه شان می کنند، و حتی فحشهای آبدار نثارشان می کنند.

اما شاید باور نکنید که در میان این پیرها، هرچند به ندرت، کسانی هم هستند که نقش یک آدم واقعی را به سگ خودشان می دهند و مثلاً به او می گویند: «می دانی من برای بزرگ کردن تو چه رنجی بردم؟ می دانی که تو را چه قدر دوست داشتم و دارم؟ چرا در این پیری مرا ترک کرده ای؟ انگار نه انگار که من زنده ام!...» و می گویند آنچه از بیوفایی فرزند در دل دارند.

اگر بدانید «سنگ صبور» یعنی چه، و اگر قصه اش را هم خوانده یا شنیده باشید، می توانم بگویم که اینجا بیشتر سگها، بدون اینکه اصلاً خبر داشته باشند، «سنگ صبور» پیرهای تنها مانده اند.

۱۰ - سیاست بازی زبانی

چند روز پیش، سرِ ناهار، با یک همکارِ میانه سالِ انگلیسی هم‌صحبت شدم. برای انگلیسیها، بر عکس ما ایرانیها، معمولاً صحبت‌های سر میزِ غذا، که به ش می گویند «تیبِل تاک» (*table talk*)، چندان جدی نیست. ولی من که داشتم به او می گفتم: «انسان پیش از آنکه به قولِ سقراطیها، حیوان ناطق باشد، و پیش از آنکه به قولِ ارسطوییها، حیوانِ سیاسی، به نظرِ من حیوانی است اقتصادی!» خیلی جدی این را می گفتم. او لبخند شوخ طبعانه ای زد و گفت: «سعی کن در اظهارِ عقیده مطابق عرف سیاسی امروز، از زبان استفاده خُنتی بکنی.»

پرسیدم: «چه کلمه ای از حرف من مخالف عرف سیاسی امروز بود؟» با همان لبخند شوخ طبعانه گفت: «درست است که کلمه «مَن» (*Man*) همیشه در زبانِ انگلیسی هم به معنی «انسان» به طورِ اعم به کار می رفته است، هم به معنی «مرد» به طورِ اخص. اما حالا اگر بخواهی حرفت «پولیتیکالی کُورکت» (*Politically Correct*)، یعنی از لحاظ عرف سیاسی صحیح باشد، باید به جای کلمه «مَن» (*Man*) در این مورد بگویی «هیومن بینگ» (*Human Being*) که به معنی انسان به طورِ کلی است!»

حالا من کار به این ندارم که «وَمَن» (*Woman*) انگلیسی، به معنی «زن» را هم، به ریشه اش که نگاه کنی، می بینی یعنی «همسر مرد» و «مَن» (*Man*) انگلیسی و «مرد» فارسی و «آدم» عبری هم به ریشه آنها که نگاه کنی، می بینی یعنی میرنده، فانی، خاکی، که هم شامل مرد می شود، هم شامل زن، و «زن» فارسی هم لابد باید با «زنده» و «زندگی» هم‌ریشه باشد.

اما این اشاره همصحبت انگلیسی، یکبار دیگر بر زخمی که از این زبان «پولیتیکالی گرکت» بر دلم نشسته است، نمک پاشید. ای بابا! چرا وقتی که می گویند «چرمن» (*chairman*)، یعنی «رئیس جلسه»، طرفداران برابری زن و مرد به صدا در می آیند که: «نه خیر، رئیس جلسه امروزه هم مرد هست، هم زن. حالا دیگر باید بگویند «چر پرسن» (*chairperson*)، به معنی شخصی که جلسه را اداره می کند، تا خنثی باشد. اما وقتی که می گویند «داست من» (*Dustman*)، به معنی «زباله جمع کن»، هیچکس صدایش در نمی آید! در همین زبان انگلیسی هنوز هم برای سوّم شخص، ضمیرهای مؤنث و مذکر هست، چیزی که در زبان فارسی اصلاً وجود ندارد. در فارسی می گویی «او»، می تواند منظور زن باشد یا مرد، که مخاطب جنسیت «او» را از فحوای کلام می فهمد. اما در انگلیسی وقتی که به سوم شخص می رسی، حساب زن و مرد از هم سوا می شود!

حالا بیایید نظری هم به سیاست بازی آنهایی بیندازید که می گویند «زبان فارسی مذکر و مرد سالارانه است»، و دلیلهایی که می آورند، هیچ ربطی به خود زبان ندارد، و همه اش مربوط به نحوه استفاده از زبان است. مثلاً می گویند در فارسی «دوستی خاله خرسه» داریم، نه «دوستی آقا خرسه»، پس زبان فارسی مردسالارانه است. از این استدلال هم خاله خرسه خنده اش می گیرد، هم عمّه خرسه، هم دایی خرسه، هم عمو خرسه!

به همصحبت انگلیسی ام خیلی جدی گفتم: «زنها از ما مردها نمی خواهند که رفتارمان با آنها در سیاست بازی زبانی درست باشد، بلکه می خواهند رفتار عملی و حقوقی و اخلاقی ما با آنها واقعاً انسانی باشد. چیزی که باید عوض شود، فرهنگ است، نه زبان. زبان همیشه و همه جا تابع فرهنگ است.»

۱۱ - یادی از سعدی شیرازی

یکی از همسایه های من که صبحها سوار یک اتوبوس می شویم، خانمی است پنجاه و چند ساله، کارمند، و این طور که فهمیده ام، معتقد به خدا، اما بی مذهب. ساعت نه صبح شنبه، روز اول تعطیل آخر هفته، رفتم سوار اتوبوس بشوم، دیدم او هم پیدایش شد. گفتم: «صبح به این زودی کجا؟» گفت: «روزهای شنبه، یک هفته در میان، می روم مغازه خیریه کار می کنم.»

بله، این خانم کارمند، روز شنبه که روز استراحت اوست، دارد می رود مغازه خیریه مفت و مجانی کار بکند. اجرش را از خدا می خواهد؟ نه خیر، چون مذهبی نیست که به بهشت و جهنم و پل صراط و ترازوی ثواب و گناه اعتقاد داشته باشد. چشم دارد، می بیند. گوش دارد، می شنود. مهمتر از اینها دل دارد، و وقتی دید و شنید که توی این دنیا میلیونها نفر در آتش فقر و گرسنگی و بیماری می سوزند، این دلی که دارد، می سوزد، و او به خودش می گوید: «برای آسایش دیگران کاری بکن!»

در هر محله لندن که زندگی بکنید، چندتایی مغازه می بینید که توی آنها چیزهای دست دوّم می فروشند، از لباس و اشیاء زینتی و وسایل آشپزخانه گرفته تا کتاب و ویدیو و سی دی و کاست موسیقی. نه خیال کنید وقتی می گویم لباس دست دوّم، یعنی کهنه و فقیرانه! نه خیر! این طور نیست. فرض کنید خدا نکرده آدم کم در آمدی هستید، توی یکی از این مغازه ها یک کت دیده اید، و از پارچه و رنگ و دوختش خوشتان آمده است. آن را بر می دارید، می پوشید، توی آینه نگاه می کنید، خیال

می کنید کت خودتان بوده است، نو خریده اید و حدّ اکثر یکی دو هفته ای آن را پوشیده اید. چند؟ دو پوند، سه پوند، حدّ اکثر پنج پوند. اگر همان کُت را بخواهید نو بخرید، چند؟ حدّ اقل هفتاد پوند. به این مغازه ها می گویند «چَریتی شاپ» (*Charity Shop*)، یعنی «مغازه خیریه». از کلمه خیریه خوشتان نمی آید، بگویید «نیکو کاری».

سازمانهای خیریه در بریتانیا خیلی زیادند. هر کدام از آنها هم در بخش معینی از خدمات نیکوکارانه محلی، منطقه ای یا جهانی فعالیت می کند. این سازمانها «خیریه» است، یعنی به معنای واقعی کلمه غیر انتفاعی است. بسیاری از مردم ماهانه یا سالانه مبلغی معین به این سازمانها می دهند. بعضی از این سازمانها هم مغازه های خیریه دارند. مردم هر محلی چیزهایی را که نمی خواهند، می دهند به این مغازه ها. مغازه های خیریه هم آنها را به قیمتی نزدیک به مفت می فروشند به آدمهای کم درآمد، و پولی که از این راه در می آید، صرف خدمات نیکوکارانه می شود، در همه جا، از خود بریتانیا گرفته تا دور ترین نقاط آفریقا. ضمناً اسم هیچکدام از این سازمانها هم «صندوق صدقه» نیست که برای دفع بلا یا پاداش روز جزا درست شده باشد. آدم هم خوشحال می شود، هم غمش می گیرد وقتی می بیند که در این دیار خاج پرستِ غربی، این حرف «سعدی» مسلمان شرقی این قدر خریدار دارد:

بنی آدم اعضای یک پیکرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی!

۱۲- اهل کجایی؟

لندن همان لندن سی، چهل سال پیش است، اما نمی دانم در چند سال اخیر در محیط لندن چه چیز عوض شده است که باعث می شود من خیلی بیشتر از گذشته احساس خارجی بودن بکنم. حدسهایی می زنم، اما از این حدسها خوشم نمی آید. توی فروشگاه منتظر آسانسورم که بروم طبقه دوّم. آسانسور می آید. در آسانسور باز می شود. یک زن جوان انگلیسی توی آسانسور است، اما بیرون نمی آید. می پرسم: «مگر شما بیرون نمی آید؟» زن جوان با لحنی خشمناک می گوید: «نه خیر!». می گویم: «فکر کردم، چون از بالا آمده اید، می خواهید بیاید بیرون!». زن جوان، خشمناکتر از پیش، می گوید: «نه خیر! می روم بالا!». می گویم: «چرا این قدر عصبانی هستید، خانم؟»، می گوید: «بینم! شما نباید انگلیسی باشید! اهل کجائید؟» من ساکت می مانم. می رسم به طبقه دوّم، و من می روم توی فکر که بینم اهل کجایم.

می گویند جامعه بریتانیا «مولتی کالچرال» (Multicultural) است، یعنی از فرهنگهای متعدّد تشکیل شده است. این را خیلی از مقامات دولت می گویند، خیلی از نماینده های پارلمان می گویند، و حتی ملکه بریتانیا هم می گوید. پس شما از هر نژاد و قومیتی باشید و هر مذهب و مسلکی داشته باشید، همین که شهروندی بریتانیا به شما اعطاء شده باشد، بریتانیایی هستید و خیالتان باید از هر بابت جمع باشد.

فقط گاهی که یک پرسشنامه رسمی می دهند پر بکنید، آنوقت باید جای خودتان را در فهرست اقلیتهای قومی معین کنید تا بدانند که شما اصل و تبارتان چیست و از کجاست: سفید بریتانیایی، سفید ایرلندی، یا خوش خبر باشی / ۲۵

سفید و غیره، آسیایی هندی، پاکستانی، بنگلادشی، یا آسیاییِ غیره، سیاهِ مجمع‌الجزایر کارائیب، سیاه آفریقایی، یا سیاهِ غیره، چینی، یا قومیتی غیر از اینها؟ و البته در خیلی از پرسشنامه‌ها مذهب هم یکی از سؤال‌هاست.

آنوقت شما بیخود از خودتان می‌پرسید: «اگر جامعه بریتانیا واقعاً و رسماً چند قومی و چند فرهنگی است، این سؤالها دیگر برای چیست؟» فکرتان به جایی نمی‌رسد و می‌گویید لابد برای اداره آمار است! اگر برای آمار نبود، مثلاً از کجا می‌دانستند که ۲۷ درصد کل کارکنان قطار زیر زمینی لندن، و ۲۴ درصد کل پزشکهای بریتانیا، از اقلیتهای قومی هستند.

حالا تصور کنید که در ترن نشسته‌اید و دارید روزنامه می‌خوانید. خبری هست با عکس و تفصیلات از برخورد خشونت آمیز عده‌ای از جوانهای یکی از کشورهای اروپایی با جوانهای مهاجر، با این شعار که «خارجی به کشورت برگرد!»

مرد انگلیسی میانه سالی که پهلوی شما نشسته است، و لابد به روزنامه شما نگاه می‌کرده است، بی‌مقدمه از شما می‌پرسد: «خوب، حق دارند، مگر نه؟ آلمان مال آلمانهاست، سوئد مال سوئدیهاست، ...»

حرفش را قطع می‌کنید و با لبخند به او می‌گویید: «بریتانیا هم مال بریتانیایهاست! و شما حق دارید که بگویید این سه میلیون نفر خارجی‌ای که اینجا زندگی می‌کنند، باید برگردند به کشورهای خودشان!»

اما پیش از آنکه از حق گفتنش خیلی خوشحال بشود، به او می‌گوید: «البته به شرط اینکه بریتانیا برای برگشتن دهها میلیون بریتانیایی تبار آمریکا، استرالیا، نیوزیلند، آفریقای جنوبی و کشورهای دیگر جا باز بکند!»

۱۳ - اهل شوخی و طنز هستند یا نیستند؟

بارها از هموطنهایی که برای سیاحت به لندن می آیند، و گاهی حتی از بعضی از هموطنهای مقیم اینجا شنیده ام که انگلیسیها طبع سردی دارند و چندان اهل شوخی و طنز نیستند. راستش من هیچوقت به صرافت نیفتاده بودم که بینم این برداشت درباره انگلیسیها واقعیت دارد یا نه. چند روز پیش، وقتی داشتم مجله ضمیمه یکی از روزنامه های انگلستان را ورق می زدم، ناگهان نکته ای در فضای مغزم برق زد و احساس کردم که برای خودم کشفی کرده ام، درست مثل اینکه برای اولین بار در آینه متوجه شده باشم که گوش راستم از گوش چپم بزرگتر است.

عنوان یکی از مقاله های این مجله بی اختیار مرا به خنده انداخت. شروع کردم به خواندن مطلب، دیدم موضوع مقاله خیلی هم جدی است، اما تماماً با طنز شیرینی نوشته شده است. تازه به یادم آمد که تقریباً هر مقاله ای که من در روزنامه ها و مجله های انگلیسی خوانده ام، کم و بیش کلام و لحنی طنزآمیز داشته است. اما حالا به این برداشت خودم شک کردم. به خودم گفتم: اگر این یک واقعیت عام بوده است، چرا من زودتر از این متوجه آن نشده بودم تا وقتی یک هموطن می گوید «انگلیسیها طبع سردی دارند و چندان اهل شوخی و طنز نیستند»، به او بگویم «نه خیر، ابداً این طور نیست»، و برای او دلیل بیاورم.

آنوقت شروع کردم به خواندن مقاله های دیگر آن مجله و دیدم نه، در بیشتر آنها شوخ طبعی و طنز به خوبی آشکار است. حالا چند روز بود که برای اطمینان بیشتر روزنامه ها و مجله های مختلف را می خواندم،
خوش خبر باشی / ۲۷

برنامه های رادیویی و تلویزیونی را، از تفسیر و مصاحبه گرفته تا سریالهای عامه پسند، با دقت گوش می کردم، و باز می دیدم بله، شوخ طبعی و طنز اصلاً یکی از مایه های مهم در رسانه های گروهی اینجاست.

برای اینکه دیگر از این بابت هیچ شکی نداشته باشم، با یکی از دوستان اهل فن هم صحبت کردم و دیدم او نه تنها با من هممنظر است، بلکه در میان روزنامه نگارها و گوینده های رادیویی و تلویزیونی اینجا، از کسانی به اسم یاد می کند و درباره خصوصیات طنز آنها چیزهایی هم می گوید.

من در لندن مطالب بعضی از روزنامه های ایران را در اینترنت می خوانم. تا همین چند روز پیش که درباره شوخ طبعی و طنز انگلیسیها این طور جدی فکر نکرده بودم، به صرافت نیفتاده بودم که رد این خصوصیت را در مطالب روزنامه های ایران دنبال کنم. حالا در این چند روزه این کار را کرده ام. فکر می کنید به چه نتیجه ای رسیده باشم؟ بله، به این نتیجه رسیده ام که تقریباً همه نوشته های روزنامه نگارهای ایرانی دو تا خصوصیت برجسته دارد. یکی اینکه آن قدر جدی است که انگار دارند قانون اساسی می نویسند، یعنی قانونی که انتظار دارند تا روز قیامت جوابگوی همه مسائل جدی جامعه باشد و موی ایراد و ابهام و شوخ طبعی و طنز هم لای درزهایش نرود، و دیگر اینکه اگر بخواهند پته کسی را روی آب بنیدازند، نوشته آنها لحن پرخاش داشته باشد، و اگر بخواهند پته کسی را از روی آب جمع کنند، لحن بادنجان دور قاب چینی. فقط اگر تصادفاً به نوشته ای برخوردی که یک ذره لحن طنز آمیز داشته باشد، حتماً مال یک روزنامه یا مجله اختصاصاً فکاهی است.

۱۴ - فرهنگ نامگذاری

بعد از سالها آشنایی با یک انگلیسی، او را برای شام به خانه خودمان دعوت کرده بودیم. او هم از ما خواست که هر وقت برایمان مناسب باشد، با اطلاع قبلی به خانه او برویم. نشانی اش را نوشتیم، اما برای اطمینان رفتم کتاب نقشه لندن را که به آن «اطلس الفبایی خیابانهای لندن» می گویند، آوردم تا نشانی دوست انگلیسی را روی نقشه پیدا کنم و علامت بگذارم. در فهرست الفبایی اطلس هرچه گشتم، اسم خیابان او را پیدا نکردم. اطلس را از دستم گرفت و به صفحه اول آن نگاه کرد و با لبخند گفت:

«معلوم است که چرا نمی توانی اسم خیابان مرا توی این اطلس پیدا کنی. این اطلس چهل سال پیش چاپ شده. خانه من در محله ای است که بعضی از خیابانهای آن در همین بیست سال گذشته احداث شده است!»

من با لبخند به او گفتم: «پس باید دورش بیندازم!» گفت: «نه. فقط اسم خیابانها و کوچه هایی را که در چهل سال اخیر احداث شده است، ندارد. بقیه اش همان است که بوده است.»

این حرفش مرا به یاد خیابانهای تهران انداخت، و مدتی با هم درباره تفاوت فرهنگ نامگذاری شهر و خیابان و کوچه در انگلستان و ایران حرف زدیم و تفریح کردیم، مخصوصاً از بابت نشانیهای پستی تهران، که به ندرت خیابان یا میدان یا کوچه ای پیدا می شود که اسمش حداقل یک بار عوض نشده باشد و ناچار نباشی که روی پاکت، جلو هر اسمی یک پرانتز باز کنی و توی آن بنویسی «فلان سابق»، «بهمان سابق».

خوش خبر باشی / ۲۹

لندن شهری است بسیار قدیمی که در یکی دو قرن اخیر وسعتش دهها برابر شده است. در حدود چهار قرن پیش، انگلستان پادشاهی داشت به اسم «چارلز اول» که با مجلس سخت در افتاد، و بالاخره کار به جنگ داخلی کشید، و در این جنگ مجلسیها، به رهبری «اولیور کرامول» (*Oliver Cromwell*) پیروز شدند، و «کرامول»، شاه را به جرم خیانت به ملت و مملکت به محاکمه کشید و اعدام کرد. مجلس به حکومت سلطنتی پایان داد و نوعی حکومت جمهوری برقرار کرد و «کرامول» را گذاشت در رأس این حکومت.

البته بعد از مرگ «کرامول»، پسرش «ریچارد» که جانشین او شده بود، چند ماه بعد مجبور به استعفاء شد، و مجلس دوباره حکومت سلطنتی را برقرار کرد و «چارلز دوم» را بر تخت پادشاهی نشاند. آنوقت جسد پوسیده «کرامول» را که برای بعضیها قهرمان آزادی بود، و برای بعضیها دیکتاتور شاه گش، از گور درآوردند و اعدام کردند.

به دوست انگلیسی گفتم: «چرا با وجود این هنوز هم مجسمه عظیم کرامول در مقابل ساختمان مجلس برپاست، و در همین لندن در حدود چهل تا کوچه و خیابان به اسم اوست؟» دوست انگلیسی گفت: «ما گذشته خودمان را نه تحریف می‌کنیم، نه انکار. میراث، میراث است، چه خوب، چه بد. مهم این است که امروز از گذشته درس بگیریم و خطاها را تکرار نکنیم.»

در این لحظه میان صدها اسم به یاد «علیقلیخان مخبرالدوله»، تحصیلکرده فرنگ و اولین وزیر تلگراف و بعد وزیر علوم، وزیر فرهنگ، وزیر معادن و وزیر کشور عهد قاجاریه افتادم که بیچاره میدانش در خیابان «سعدی»، یکوقت شد «میدان ۲۸ مرداد» و حالا شده است «چهار راه استقلال».

۱۵ - آب که سر بالا برود ...

زبان فارسی ای که نسل پیش از من با آن صحبت می کرد، زبانی بود جاندار، پویا، دلنشین، خیال انگیز، روشن و رسا، و چیزی که این خصوصیات را نمایان می کرد، کاربرد اصطلاحات و ضرب المثلهای و نقل عبارتهای منظوم و منثور از شاعران و نویسندگانی بود که در این هزار و اندی سال گذشته زبان فارسی را زنده و بالنده نگهداشته اند.

نسل من این زبان را از نسل پیش از خودش یاد گرفت، اما نه آن طور که باید و شاید، و حتی بعضی از افراد نسل من که نویسندگانی معروفی هم شده بودند، خیلی از اصطلاحات و ضرب المثلهای را ناقص و نابه جا به کار می بردند و هنوز هم می برند، و خنده دار بود وقتی که می دیدم بعضی از این نویسندگانی که ضرب المثل را با نصف یک ضرب المثل دیگر ترکیب کرده اند، و مثلاً نوشته اند: «آب که سر بالا می رود، سه پایه می گوید صلّ علی!» که نصفش مال «آب که سر بالا می رود، قورباغه ابو عطا می خواند» است، و نصفش مال «دیگ به دیگ می گوید رویت سیاه است، سه پایه می گوید صلّ علی!»

متأسفانه نسل جدید، مخصوصاً شهر نشینهای تحصیلکرده اندک انگلیسی دان اندک فارسی دان، به ندرت در گفت و گوها یا نوشته هایشان از ضرب المثلهای استفاده می کنند، و با زبانی حرف می زنند که انگار کامپیوتر آن را با کلمات اساسی فارسی از روی الگوی زبان انگلیسی ساخته است. شاید هم حرف زدن و نوشتن با آن زبان جاندار، پویا، دلنشین، خیال انگیز، روشن و رسا را، که غنایش با اصطلاحات و ضرب المثلهای بیشتر شده است، علامت عقب افتادگی می دانند.

با این مقدمه دراز، می‌خواهم مختصراً عرض کنم که کاربرد به جای ضرب المثلها خیلی مهمتر از دانستن آنهاست، چون اینها را فارسی زبانها در طی قرن‌ها، در جریان تجربه‌های اجتماعی ساخته‌اند، و همیشه در برخورد با تجربه‌های مشابه آنها را به کار برده‌اند. مثلاً من تا زگیها وقتی که از زبان مقامات «حزب محافظه‌کار» بریتانیا می‌شنوم که اگر در انتخابات آینده پیروز بشوند، می‌خواهند «عدالت اجتماعی» و «رفاه طبقه فقیر» در رأس برنامه کارشان قرار بگیرد، فوراً به یاد این ضرب المثل می‌افتم که: «آب که سر بالا می‌رود، قورباغه ابوعطا می‌خواند!»

از وقتی که «حزب کارگر جدید» به رهبری «توننی بلر» همه کارهایی را که «حزب محافظه‌کار» می‌خواست بکند و از مردم ترسید و نکرد، کرده است، به اضافه کارهایی که حزب محافظه‌کار فکرش را هم نکرده بود، حزب محافظه‌کار به این نتیجه رسیده است که به حرف هم که شده، اصول حزب کارگر قدیم را در پیش بگیرد و بشود «حزب محافظه‌کار جدید» که شاید کارگرها و افراد طبقه فقیر در انتخابات عمومی به «حزب محافظه‌کار جدید» رأی بدهند.

بقاله روی جعبه انگور نوشته بود «نخود» و روی کیسه نخود نوشته بود «انگور». یکی از مشتریها به او گفت: «حاجی، روی انگور نوشته ای نخود، روی نخود نوشته ای انگور!» بقاله گفت: «عمو، شما که آدمی، چشم هم داری، می‌بینی! این را برای زنبورها نوشته ام.»

۱۶ - نسل جوان

من که در میان نسل جوان انگلیسی با هیچکس معاشرتی ندارم، برداشتم از خصوصیات این نسل به مشاهداتم از رفتارها و عاداتهای افراد این نسل در برنامه های تلویزیونی، در اتوبوس و ترن، و در گذار از خیابانها، محدود می شود. بنابراین قضاوتم درباره جوانهای انگلیسی هم به همین مشاهدات محدود می ماند. اما این محدودیت نمی تواند حکم کند که من حق ندارم درباره رفتارها و عاداتهای آنها حرفی بزنم. آخر ما هم یک وقت جوان بودیم و به زندگی و جهان با چشم جوانی نگاه می کردیم.

در جوانی علاوه بر موسیقی سنتی ایرانی، به موسیقی کلاسیک فرنگی هم گوش می کردیم. علاوه بر آثار نویسنده های معتبر ایرانی، آثار نویسنده های بزرگ جهان را هم می خواندیم. به جای مجله های مبتذل، مجله های هفتگی و ماهانه ای را می خریدیم که ما را با فکر و فلسفه و هنر و ادبیات جهان آشنا می کرد. علاوه بر شعر و داستان، کتابهای تاریخی و فلسفی و جامعه شناسی و روانشناسی و امثال اینها را هم مطالعه می کردیم، و به این ترتیب ذهنمان طوری پرورش پیدا می کرد که خودمان را در جامعه مسئول احساس می کردیم، و به این اعتقاد می رسیدیم که شادی و سعادت ما وابسته به شادی و سعادت همه مردم است. در عین حال می دانستیم که با این روحیه و طرز فکر در جامعه «اکثریت» نداریم، و این را هم می دانستیم که «اکثریتها» در همه جای دنیا به هم شباهتهای زیادی دارند، اما به هر حال «اقلیتها» آن قدر هستند که آدم را نسبت به آینده امیدوار بکنند. دریافته‌ام این بود که اگر در هر

جای دنیا «اکثریت» تقریباً ۹۰ درصد است که می تواند با رأی خودش دولتها را در دموکراسیها روی کار بیاورد، آن «اقلیت» تقریباً ۱۰ درصد است که فرهنگ جامعه را می سازد و حفظ می کند.

اما تازگیها، این طور که از مشاهدات من از نسل جوان انگلیسی بر می آید، سخت دارم نگران آینده این جامعه می شوم، چون آن «اقلیت» مهم سازنده و نگهدارنده فرهنگ را حتی یک درصد هم نمی بینم. توی کوپه ترن نشسته ای، می بینی تقریباً همه جوانها گوشه اشان با سیم وصل است به جعبه دیجیتالی موسیقیشان، و موسیقیشان هم فقط موسیقی پاپ است، با آن هیجانهای جنگلی. دستهاشان یا مشغول بازی با تلفنهای موبایل پیشرفته همه کاره است، یا دارد مجله های رنگین و برآقی را ورق می زند که در مجموع از هر ۱۰ صفحه، ۹ صفحه اش آگهیهای مصور است برای کالاهای آرایشی و پوششی، یا تصویر خواننده های پاپ، هنرپیشه ها و ورزشکارهای خبر ساز و شایعات مربوط به زندگی ساختگی و بی اصالت آنها. اگر هم در دست بعضی از جوانها کتابی بینی، از آن کتابهایی است که می گویی حیف کاغذ، و خلاصه تنها چیزی که اصلاً فکرش را هم نمی کنند، مسئولیت اجتماعی است و سعادت جامعه.

وقتی که این قضیه را به یک دوست میانه سال انگلیسی گفتم، و گفتم که «اقلیت سازنده و نگهدارنده فرهنگ در اینجا دارد از اقلیت می افتد و به صفر نزدیک می شود، و من واقعاً نسبت به آینده این جامعه نگران هستم!» گفت: «نگران نباش! انحطاط وقتی قدرت پیدا می کند، کسی نمی تواند جلوش را بگیرد، اما خوبی اش این است که انحطاط آینده ای ندارد!»

نمی دانم! شاید باید به این دلخوش بود که همیشه «نور» از دل «ظلمت» در می آید!

۱۷ - پاه ویل تبلیغات

صبح که سوارِ ترن می شوی، می بینی خیلی از مسافرهایی که نشسته اند، علاوه بر روزنامه ای که خریده اند، یک روزنامه رنگینِ مصورِ «مجانای» هم به دست دارند، در ۷۲ صفحه، به اسم «مترو» (*Metro*). البته تو هم که تازه می خواهی بنشینی، از داشتنِ روزنامهِ مجانای محروم نمی مانی. روی سندلیهای خالی، و حتی بر کفِ کوپه به اندازه کافی روزنامهِ مجانای «مترو» افتاده است.

نه خیال کنی که روزنامهِ مجانای، غیر از آگهیهای تجارتي چیزی برای خواندن ندارد! نه خیر! علاوه بر اخبارِ بریتانیا و جهان، تمام صفحه های ویژه روزنامه های پولی معتبرِ راهم دارد. پس چه طور و چرا مجانای؟ برای اینکه تمام خرجش به اضافه سودِ هنگفتش را از آگهیهای تجارتي در می آورد. عصر هم که باز می روی به ایستگاهِ ترن، حد اقل دو نفر دم ایستگاه ایستاده اند، یکی از آنها روزنامهِ مجانای پُر ورقِ «لندن لایت» (*London Lite*) به دست می دهد، و دیگری روزنامهِ مجانای پُر ورقِ «د لندن پیپر» (*The London Paper*)، که لابد برای توزیع هر نسخه از این روزنامه ها یک پنی هم به موزعه می دهند. غیر از اینها دهها روزنامه و هفته نامه مجانای دیگر هم هست که بعضی از آنها را موزعه توی خانه آدم ای اندازند. حالا ببینید که دهها یا شاید صدها روزنامه و مجله پولی از بابت آگهیهای تجارتي چه قدر در می آورند!

از مطبوعات بگذریم و برویم سراغ دهها فرستنده رادیویی و تلویزیونی تجارتي، که آنها هم همه خرج و سودشان از راه آگهیهای تجارتي تأمین می شود. الآن یک نمونه از قیمت ۳۰ ثانیه آگهی در شبکه خوش خبر باشی / ۳۵

سراسری تلویزیون تجارتي بریتانیا، به اسم «آی تی وی» (ITV) جلو من است. مثلاً قیمت ۳۰ ثانیه آگهی در وسط اخبار نزدیک به ۲۶ هزار پوند می شود، و اگر در وسط سریال عامه پسندی به اسم «کرونیشن استریت» (Coronation Street) باشد، ۹۵ هزار پوند.

خوب، آنهایی که این پولها را برای آگهی می پردازند، کیه هستند؟ صاحبان تجارت! یعنی عرضه کنندگان اجناسی که من و شما می خریم. اجناسی که من و شما مجبوریم بخریم، و همین طور اجناسی که من و شما دلمان می خواهد بخریم، ولی پولش را نداریم که بخریم، اما به هر حال مشتریهای پولدار تر از ما آنها را می خرند.

خوب، از خودمان می پرسیم: این عرضه کنندگان اجناس، این همه پولی را که بالای این آگهیها به روزنامه ها و مجله ها و رادیوها و تلویزیونها می دهند، چه جوری جبران می کنند؟ جواب این سؤال ساده را همه ما می دانیم، و آن این است که همه این پول را می کشند روی قیمت اجناسی که من و شما می خریم. به عبارت دیگر خرج سرسام آور این آگهیهای تجارتي را مشتری می پردازد، نه فروشنده.

مصرف کننده ها که بالاخره اجناسی را که لازم دارند، چه عرضه کنندگان آنها آگهی بکنند، چه نکنند، می خرند! می توانید سر انگشتی حساب کنید که اگر برای اجناسی که می خرید، پول آگهی نپردازید، چه قدر ارزانتر در می آید؟ اما این توانی است که برای زندگی کردن در جامعه صنعتی پیشرفته باید بپردازیم، یعنی خرج رقابت عرضه کنندگان کالاها با همدیگر در میدان بیرحم تجارت را مشتری مجبور بیچاره می پردازد. پناه بر خدا!

اما خوب که فکرش را بکنیم، می بینیم آدمیزاد برای فرار از شر خودش نمی تواند از خدا انتظار پناه داشته باشد!

۱۸ - چورتکه تبدیل پوند به تومان

من که عادت به نصیحت کردن کسی ندارم و معتقدم که هرکس باید با عقل و تجربه خودش زندگی کند، تازگیها وقتی که مسافر هموطنی به دیدنم می آید، همینکه درد دلش به مقایسه «پوند» و «تومن» می رسد، فوراً او را با این جمله نصیحت می کنم که «رفیق، تا اینجا هستی، مدام پوندهایی را که خرج می کنی به تومنهایی که در ایران در می آوری، تبدیل نکن!» و توی دلم این جمله را هم به آن اضافه می کنم که «چرا می خواهی با این چورتکه اندازی شیرینی سفر را به کام خودت تلخ بکنی!»

چند روز پیش هموطن پولداری که به لندن آمده بود، تلفن کرد و گفت که چون وقت زیادی ندارد، دلش می خواهد، پیش از برگشتن به ایران، نیم ساعتی مرا در محل کارم ببیند. قرار شد که حدود ساعت سه بعد از ظهر پیدایش بشود. البته گفتم ناهار بیاید، و او اصرار کرد که نه، نمی خواهد مزاحم من بشود. وقتی که آمد، گفتم: «ناهار را کجا خوردی؟» گفت: «در یک رستورانی در همین نزدیکی شما.»

من خودم که ناهار را در رستوران بی بی سی می خورم و خرجش از قیمت دو تا ساندویچ تجاوز نمی کند، اما با یکی دوبار تجربه فهمیده ام که در ارزان ترین رستورانهای نزدیک محل کار من برای یک ناهار ساده دست کم باید ده پوند سلفید! پیش خودم گفتم: «ای بابا، تو چه فکریایی می کنی! ده پوند ناهار برای کسی که پا می شود، برای گردش می آید به انگلستان، پولی نیست»، اما طرف، این عبارت «در یک رستورانی در همین نزدیکی شما» را بالحنی گفت که احساس کردم از کلمه به کلمه آن خوش خبر باشی / ۳۷

نارضایی می بارد. گفتم: «خوب، تو که می خواستی نهار را در رستورانی در همین نزدیکی ما بخوری، می آمدی، نهار را در رستوران بی بی سی با من می خوردی!»

باز گفت: «نه، نمی خواستم مزاحم تو بشوم، اما اینجا واقعاً گرانی کولاک می کند. یک نهار ساده اینجا خوردم، بیست و دو هزار و نهصد تومن سلفیدم.» (۱)

خواستم قه قه بخندم، اما جلو خودم را گرفتم، ولی برای اینکه خیالش را راحت کنم، گفتم: «این که همه ش می شود دوازده پوند. من فکر می کردم رفته ای یکی از آن رستورانهایی که باید دست کم سی پوند بسلفی!» و او، با همان قیافه ناراضی گفت: «یعنی در حدود پنجاه و چهار هزار تومن!» دیدم نه خیر، چورتکه ذهنی او خیلی سریع پوند را به تومن تبدیل می کند و مایه عذاب او می شود. گفتم: «رفیق، تا اینجا هستی، تومن را به کلی فراموش کن، بگذار پوند کار خودش را بکند، وگرنه این تبدیل پوند به تومن دخلت را می آورد!»

آنوقت به جای اینکه اول از حال و روزگارش در وطن بیرسم، یا او از حال و روزگار من در غربت بیرسد، برای راحت کردن خیالش گفتم: «بله، اینجا اتوبوس سوار می شوی، ایستگاه بعد هم که پیاده بشوی، باید سه هزار و ششصد تومن بسلفی! یک پاکت سیگار می خری، صد و ده هزار تومن، قبض سه ماهه گاز می آید، پانصد و چهل هزار تومن ... پوند ... تومن ... پوند ... تومن ... آدم دیوانه می شود!»

۱- آن ۱۲ پوندی، که با نرخ پوندی ۱۹۰۰ تومان، می شد بیست و دو هزار و هشتصد تومان، الآن که ۵ اوت ۲۰۱۳ است، می شود در حدود شصت هزار تومان. خدا بدهد برکت!

۱۹ - فانه داریم تا فانه

پدرشان بیچاره خیلی هم پیر نبود. هفتاد و سه چهار سال بیشتر نداشت. گاهی دچار فراموشی می شد. نمی گذاشتند تنها از خانه بیرون برود. می ترسیدند راه را گم کند و سرگردان بشود. پسر و دخترش نشستند با مادرشان حرف زدند و بالاخره به این نتیجه رسیدند که او را بگذارند «خانه». دو سالی توی «خانه» بود. اولها زن و بچه هاش هفته ای یکبار و بعدها ماهی یکبار می رفتند، به او سر می زدند. یک ماه پیش بیچاره توی همان «خانه» ذات الریه گرفت، مُرد و حسرت برگشتن به «خانه» را به گور برد!

در خبری که شنیدید، صحبت از پدر یک خانواده انگلیسی بود در لندن. در سالهای اخیر در میان خانواده های ایرانی مقیم لندن هم از این اتفاقها می افتد. اما گمان می کنم که در این خبر، کلمه «خانه» کمی گیج کننده بود. پیر مرد بیچاره در «خانه» مرد و آرزوی برگشتن به «خانه» را به گور برد. بله، «خانه» داریم تا «خانه».

انگلیسیها به ساختمان خانه می گویند «هاوس» (*house*)، اما به خانه به مفهوم محلّ زندگی خانواده می گویند «هوم» (*home*)، و این کلمه به معنی وطن هم به کار می رود. در جامعه مدرن شهری که «خانواده» دیگر آن مفهوم گذشته را ندارد، بچه ها وقتی که خودشان خانواده به راه انداختند، دیگر وقت و حوصله آن را ندارند که به پدر و مادر پیر خودشان برسند. در واقع پدر و مادرهای پیر خیلی زود احساس «زیادی» بودن می کنند. در عین حال بچه ها نمی توانند بگویند ما پدر و مادر نداشتیم. بنابر این همینکه پدر یا مادر دیگر نتوانند به خودشان برسند،

نمی آیند آنها را به خانه های خودشان ببرند و از آنها نگهداری کنند تا چند سال آخر عمر تماشاگر زندگی بچه ها و نوه هاشان باشند، و در عین دردمندیها، از زنده بودن لذت ببرند. متأسفانه رسم شده است که آنها را ببرند، تحویل یکی از سازمانهای نگهداری پیرها بدهند. به این سازمانها هم، شاید برای گول زدن پیرها، می گویند «هوم» (*home*)، در حالی که مناسب ترین اسم برای این سازمانها، به نظر من «فراموشگاه» است. خیلی از پیرها دچار «فراموشی» می شوند، خیلی از بچه ها هم که پدر و مادر پیر را «فراموش» می کنند، بنابر این انصاف نیست که به «فراموشگاه پیران» بگویند «هوم» (*home*)، یعنی محل زندگی خانواده. کدام خانواده!

حالا می شنویم که در ایران هم، که جامعه های شهری دارد خیلی مدرن می شود، برای پدر و مادرهای پیر «فراموشگاه» هایی دایر کرده اند که به آنها می گویند «خانه سالمندان»، یعنی جدایی سالمندان از جوانان، یعنی پایان تاریخ «مادر بزرگ» و «پدر بزرگ»، یعنی ویرانی دنیای قصه ها، یعنی ورود به عصر «وانفساه»، آن هم درست در زمانی که به جهان امروز می گویند «روستای جهانی». کدام روستا؟ بگو «برهوت»!

یاد شصت هفتاد سال پیش می افتم، که نوه ها «پدر بزرگ» و «مادر بزرگ» را می پرستیدند و بچه ها هم سر اینکه پدر یا مادر در خانه کدامشان زندگی کنند، با هم دعواشان می شد. آنوقت قرار می گذاشتند که به نوبت از پدر و مادر پیرشان، که برکت خانه و اعتبار خانواده حساب می شدند، با افتخار نگهداری کنند.

بله، تو «خانه» گفتی و کردی کبابم!

۲۰ - شما ایرانی هستید؟

صبح دوشنبه، روز اول هفته، رفتم بانک پول بگیرم. همینکه توی صف دراز بانک ایستادم، به شش تا باجه آن نگاه کردم و دیدم فقط سه تا از آنها باز است، و افراد صف را شمردم، بیست و سه نفر بودند، و با حساب سر انگشتی فهمیدم که حداً اقل بیست دقیقه ای باید توی صف انتظار نوبت بکشم.

داشتم سرم را برای خودم تکان می دادم، که چشمم افتاد به نفر بعد از خودم، که خانمی بود شصت و چند ساله. دیدم او هم با لبخند همدردانه ای سرش را تکان می دهد. آنوقت خانم شروع کرد با زبان انگلیسی فصیح، اما با لهجه غیر انگلیسی به انتقاد کردن و گفت: «آخر این چه وضعی است؟ چرا صبح دوشنبه، روز اول هفته، باید نصف باجه ها بسته باشد، آن هم در یک شعبه اصلی بانک؟ همه شعبه های فرعی را که بستند تا میلیونها میلیون سودی را که از پولهای مردم می برند، چند برابر کنند. آنوقت ما مردم هستیم که باید وقتمان توی این صفها تلف بشود! حالا تازه می خواهند از حسابهای جاری هزینه هم بگیرند!»

این خانم سبزه بود. موهایش را سیاه نگهداشته بود. لباسش با لباس خیلی از زنهای شصت و چند ساله انگلیسی فرقی نمی کرد. لهجه انگلیسی حرف زدنش هم طوری نبود که توی ایرانی فوری حدس بزنی که مثلاً یا ایتالیایی است یا ایرانی. به صورت می توانست اسپانیایی، یونانی یا حتی لبنانی یا مصری باشد. خوب، من هم ناچار با این خانم با زبان انگلیسی وارد گفتم و گو شدم.

وقتی داشتیم به سر صف نزدیک می شدیم، با لبخندی که حالا

علاوه بر همدردی، برق آشنایی هم گرفته بود، گفت: «شما ایرانی هستید؟»

از خودم و همین طور از او خجالت کشیدم که چرا نتوانسته بودم پیش از او حدس بزنم که او ایرانی است. با خوشحالی و به زبان فارسی گفتم: «بله، ایرانی هستم، اما شرمنده ام که نتوانستم حدس بزنم که شما هم ایرانی هستید!»

این را صادقانه گفتم، چون در لندن خیلی از ایرانیها به دلایلی صلاح می دانند که ایرانی بودن خودشان را پنهان کنند. از این بابت بلوند کردن رنگ مو، گذاشتن لنز آبی در چشمها، و پوشیدن لباسهای عجیب و غریب به بعضی از زنهای جوان ایرانی کمک می کند. اما اگر یکی از این قبیل ایرانیها، چه زن و چه مرد، در صف بانک حدس زده باشد که شما ایرانی هستید، معمولاً رویش را بر می گرداند که اگر خدا نکرده شما هم حدس زده باشید که او ایرانی است، گرفتار فاجعه برخورد دوتا هموطن در دیار غربت نشود.

فاجعه دیگر، برای بسیاری از ایرانیها در لندن، به دلایلی، این است که با یک انگلیسی همکلام بشوند، و او از آنها پرسد: «ور آر یو کامینگ فرام؟» (*Where are you coming from?*) که یعنی «شما اهل کجایی؟» راستش خود من مدتی است به دلیلی که ممکن است با دلایلی خیلی از ایرانیهای دیگر فرق داشته باشد، ترجیح می دهم به یک نفر انگلیسی ای که از من می پرسد کجایی هستی، بگویم: «آی ام اِ بلادی فارینر!» (*I am a bloody foreigner!*)، یعنی «من یک خارجی لعنتی هستم!» و بلافاصله بخندم که یعنی شوخی کردم.

به تجربه فهمیده ام که اگر بگویم ایرانی هستم، نمی توانم تحمل و حوصله جواب دادن به سؤالهای بعدی او را داشته باشم.

۲۱ - معمای سیگار

روی پاکتهای سیگار هشدارهای هولناکی چاپ می کنند که همه آنها در یکی از آنها خلاصه می شود: «سیگار می کشد!» یعنی سیگار سمّ است، با یک تفاوت، و آن اینکه سمّ فوری می کشد، و عذابش ادامه ندارد، اما سیگار به تدریج می کشد و مرگی که می آورد، با عذاب طولانی همراه است.

خوب، معلوم است که چنین هشدار، آن هم به صورت رسمی، و با نظر مقامات مسئول در دولت، نمی تواند یک تهدید تو خالی باشد، و پشتوانه علمی نداشته باشد. بنابراین حقّ دارند که کشیدن سیگار را در تمام مکانهای عمومی، از جمله در اتوبوس و ترن و هواپیما، حتی در کافه ها و رستورانها و میکده ها ممنوع کنند.

تو در هر شرکت و سازمانی کار بکنی، اگر سیگاری باشی، برای کشیدن سیگار باید از ساختمان آن شرکت یا سازمان بروی بیرون، توی پیاده رو خیابان بایستی و مثلاً در هوای سرد زمستان، میان باد و باران، سیگارت را بکشی و برگردی به ساختمان.

در پانزده بیست سال اخیر، که مبارزه با سیگار جدّی تر از همیشه شده است، دولت در راه تشویق مردم به ترک سیگار هر کاری از دستش بر می آمده است، کرده است، و الحقّ و الانصاف در این راه به جایی رسیده است که چند وقت است این زمزمه را به گوشها انداخته است که در آینده ممکن است وزارت بهداشت از معالجه بیماران که بیماریهایشان ناشی از استعمال دخانیات تشخیص داده شود، خود داری کند. آفرین بر این دلسوزی و پشتکار! دیگر می خواهید دولت برای حفظ سلامت مردم خوش خبر باشی / ۴۳

چه کار کند؟

اما مهمترین اقدام در دلسوزی و پشتکار دولت در تشویق مردم به ترک سیگار، بالا بردن مالیات سیگار بوده است. مالیات سالانه سیگار در سال ۲۰۰۶ هشت میلیارد پوند، برابر با حدود پانزده میلیارد دلار بوده است که در سال ۲۰۰۷ بالاتر هم رفته است. یک پاکت سیگار در بریتانیا در حدود شش پوند است، که از هر کشور دیگر دنیا گرانتر است، و این به خوبی نشان می دهد که دولت بریتانیا از هر دولت دیگری در دنیا برای سلامت مردم دلش بیشتر می سوزد. در نتیجه همین دلسوزی دولت بوده است که در سالهای اخیر خیلی از آنهایی که تفننی روزی دو سه تا یا حد اکثر چهار پنج تا سیگار می کشیدند و اصلاً غصه پولش را هم نداشتند، سیگار را ترک کردند، و بعضی از اینها هم چون همه جا خواندند و از همه کس، در همه جا، شنیدند که شراب قرمز به سلامت آدم کمک می کند، مصرف شرابشان را بالا بردند. تازه شراب به طور متوسط یک بطرش سه پوند است، یعنی با پول یک پاکت سیگار می توانی دو بطر شراب بخری. اما آنهایی که واقعاً سیگاری بوده اند و معتاد بوده اند و بیشترشان هم از طبقه کارگر یا از لایه های پایین طبقه متوسط بوده اند، همچنان حد اقل روزی یک پاکت سیگار می کشند، یا در واقع خود کشی تدریجی می کنند، تا مبادا بار سنگین زندگی و غمهاشان آنها را به خودکشی فوری وا دارد.

چیزی که در مورد سیگار در بریتانیا برای من معما شده است، این است که چرا دولت تولید این سم گشنده را ممنوع نمی کند، و اگر ممنوع کند، این هشت میلیارد پوند درآمد سالانه از محل مالیات سیگار را از چه راه دیگری از جیب مردم کم درآمد خواهد آورد؟

۲۲ - آدم ساندویچی

هنوز هم در خیابانهای پُر رفت و آمد لندن، که خیلی از رهگذرهای آنها توریستها هستند، آدمهایی را می بینید که میان دو تا تابلو بزرگ که در سر شانه هاشان با تسمه به هم وصل می شود، ساندویچ شده اند. این تابلوها آگهیهای رستورانها، فروشگاهها، سینماها، تئاترها و سایر عرضه کننده های کالاها و خدمات است.

به این آدمها می گویند «سندویچ من» (*Sandwich Man*)، یعنی آدم ساندویچی، یا در واقع «اعلان متحرک»، که حالا دیگر مثل گذشته نمی توانند در پیاده روها راه بروند و برای رعایت مقررات باید یک جا بایستند و فقط دور خودشان بچرخند و گرنه صاحبکارشان مشمول مالیات آگهیهای تجارتي می شود.

یک تغییر دیگر هم که در دنیای آدمهای ساندویچی پیدا شده است، این است که در گذشته بیشتر پیرمردهای بازنشسته از این راه اندک پولی درمی آوردند، اما حالا عدّه ای از جوانهای مهاجر اروپای شرقی جای آنها را گرفته اند.

می خواهم بگویم که این آدمهای ساندویچی تابلوهایی را حمل می کنند که نوشته های آنها هیچ ربطی به خود این آدمها ندارد و مسئول راست و دروغ این نوشته ها هم نیستند، و هرکس آنها را ببیند، می داند که این بینواها بی پول و بیکارند و برای یک لقمه نان است که بار این خفت را می کشند.

اما چیزی که اگر آدم کمی فکر بکند، باعث تعجبش می شود، این است که بسیاری از مردم، مخصوصاً جوانها، همین کار آدمهای

ساندویچی را می کنند، یک پنی هم از بابت این کار نمی گیرند و خیلی هم افتخار می کنند و با اعلانهای تبلیغاتی شرکتها همه جا می روند و شرکتهای اعلان دهنده هم از بابت این آگهیهای تجارتي متحرک یک پنی مالیات به دولت نمی پردازند.

یک دقیقه در پیاده روی یکی از خیابانهای پُر رفت و آمد بایستید و به تی شرتها، شلوارها و کتھای جین، و کفشهای کتانی مردم، مخصوصاً جوانها، نگاه کنید. بعضی از این جوانها با تی شرتشان، آدم ساندویچی شرکتی شده اند به اسم «کلوین کلاین» (Calvin Klein) که عرضه کننده همه جور لباسهای مُد روز است، به اضافه همه جور عطریات و سایر مخلفات خود آرایبی.

اعلان کلوین کلاین با حروف درشت تمام پیشِ سینه تی شرت را گرفته است. عده این شرکتها خیلی زیاد است، چون جوانهای شش تا شصت ساله و بالاتر هم خیلی زیادند. هرکس بخواهد اسم معروف ترینهاشان را بشنود، در هر جای دنیا که هست، برود به سراغ نوجوانهایی که پدرهاشان روی گنج خوابیده اند، یا به سراغ جوانهایی که خودشان دستی به گنج رسانده اند.

خوب که فکر کنید، می بینید که این هم از معجزات پیغمبرهای عصر تجارت است که خیلی آسان توانسته اند مردم را افسون کنند و توی گوششان بخوانند که: «بینید، ما طراح معروف ترین لباسها هستیم. هرکس لباسهای ما به تنش باشد و در میان مردم ظاهر بشود، همه می فهمند که این آدم هم خوش سلیقه است، هم پولدار! برای تبلیغ سلیقه و ثروت شماست که ما اسم شرکتمان را به سینه، پشت سر، و جاهای دیگر بدنانتان می چسبانیم، آن هم با حروف درشت که مردم از دور هم بتوانند آن را بخوانند!»

بله، مردم هم با این افسون می روند لباسهای این شرکتهای را به چندین برابر قیمت واقعی آنها می خرند و می پوشند و می شوند آدم ساندویچی بی جیره و مواجب این شرکتهای!

صبر کنید... بله، ندای غیبی است! می گوید: «این چه حرفی است، عمو! مُد ساز و مُد فروش راضی، مُد خر و مُد پوش هم راضی! هیچ معلوم هست چرا تو این وسط خون خودت را کثیف می کنی!»

۲۳ - کجای کاری، آقا؟

چند وقت پیش در مجلهٔ ضمیمهٔ روزنامهٔ معروف «ایندپندنت» (*Independent*)، یکی از چند روزنامهٔ معتبر بریتانیا مقاله ای خواندم دربارهٔ یک منتقد معتبر به اسم «رابرت هیوز» (*Robert Hughes*). این آدم استرالیایی است و کارش نقد هنر نقاشی و مجسمه سازی و توابع آنها. در همان بند اول مقاله از قول او نقل شده بود که «نقد هنر هیچ ربطی به این موضوع ندارد که مثلاً «جاسپر جانز» (*Jasper Johns*) نامی در آمریکا یک تابلوش را به صد و سی و پنج میلیون دلار می فروشد یا نه. این که این طور چیزها به چه قیمتهایی فروش می رود، از حیطة کار من بیرون است. چیزی که من در یک اثر هنری به آن توجه دارم این است که چه معنایی در بردارد و از حیث زیبایی شناسی هنری و عالم فکری و معنوی چه ارزشی دارد.»

این حرف «رابرت هیوز» را که خواندم، در دلم به او گفتم: «کجای کاری، آقا؟ تو که در دنیای امروز، یعنی در دنیای تجارت و تبلیغات زندگی می کنی، انتظار داری که مثلاً یک نقاش که بی سر و صدا کار خودش را می کند و وارد بازار شارلاتانیسم نشده است، گالریهای معروف و موزه های نقاشی به آثارش اعتنایی نشان داده باشند تا اسمش به گوش تو منتقد هنری خورده باشد و تو رفته باشی تابلوها یا مجسمه های او را دیده باشی، و نشسته باشی دربارهٔ ارزش هنری و معنوی آنها برای روزنامه یا مجلهٔ ای که باش همکاری داری، نقد بنویسی؟»

الان یک خانم مثلاً هنرمند در لندن هست به اسم «تریسی امین» (*Tracey Emin*) که من از او نقاشی ندیده ام، اما در رسانه های گروهی ای کبوتر شرق / ۴۸

معمولاً او را با جمله هایی مثل «یکی از خبرساز ترین چهره های هنر مدرن بریتانیا» معرفی می کنند. یکی از معروفترین آثار این خانم چیزی است با عنوان «تختخواب من» و این اثر واقعاً تختخواب کهنه دو نفره اوست، با دو تا بالش و یک ملافه کثیف و لگه دار و مُچاله شده، و پای آن یک مقدار آشغال پراکنده، از بطریهای خالی وُدکا، دمپایی، شورت و زیرپیراهن کثیف گرفته تا پاکتهای سیگار، کاندوم، قرصهای ضد حاملگی، و عکسهای پولارویدی برهنه خود هنرمند.

یک اثر بسیار معروف دیگرش هم یک چادر یا خیمه سفری کوچک است از پارچه رنگی که روی سه پهلوی داخلی و کف آن اسم عده ای مرد با نخهای رنگارنگ برودری دوزی شده و اسم این اثر را گذاشته «کسانی که من تا به حال با آنها خوابیده ام».

متأسفانه این اثر شگفت و بی نظیر هنری در یک آتش سوزی در انبار یکی از معروفترین جمع کننده های آثار هنری مُدرن با صد اثر مشابه سوخت و روح لئوناردو دا وینچی (*Leonardo da Vinci*) و رامبراند (*Rembrandt*) و رنوآر (*Renoir*) و صدها هنرمند نظیر آنها را، نمی دانم شاد کرد یا غمگین.

و باز طاقت نیاوردم و در دلم به آقای «رابرت هیوز»، منتقد هنری، گفتم: «توی این دنیایی که تو داری از این حرفهای جدی بی خریدار می زنی، درباره یک فوتبالیست معروف، که گاهی با پای مبارکش توپی وارد گل تیمهای دیگر می کند، چند وقت پیش نوشتند که درآمدش در روز هفتاد و دو هزار پوند است، که فکر می کنم از حقوق یک سال یک استاد دانشگاه بیشتر نباشد، کمتر نیست! پس توی یک چنین دنیایی هر اتفاقی بیفتد، نباید برای هیچکس هیچ تعجیبی داشته باشد!»

۲۴ - آقا و خدمتکار

پیری است و هزار درد، یکیش درد پا که آهو را در راه رفتن لاکپشت می کند. نتیجه اش اینکه اتوبوس می رسد، تو ده قدمی با ایستگاه فاصله داری، تا نفر آخر سوار می شود، تو پنج قدم دیگر داری که به در اتوبوس برسی. با حالت التماس عصایت را رو به راننده بالا می بری که یعنی صبر کن تا من این پنج قدم دیگر را بردارم. نمی دانی چرا مطمئن هستی که صبر می کند، اما کور خوانده ای. یک قدم مانده به در اتوبوس، راننده دُکمه را زده است و در به رویت بسته می شود.

حالا دیگر نه از دست خودت که نمی توانی مثل آهو بدوی، بلکه از دست راننده که به اندازه یک آدم ماشینی هم احساس و عاطفه نشان نمی دهد، سخت عصبانی می شوی و با عصایت به در بسته اتوبوس می زنی. راننده ناچار در را باز می کند و تو سوار می شوی.

و همینکه سوار شدم، به راننده گفتم: «دیگر چه طوری می خواستی من خودم را به تو نشان بدهم تا چند ثانیه صبر بکنی، ها؟» راننده بر خلاف انتظارم، با تبسمی خدمتکارانه، به زبان انگلیسی، با لهجه سومالیایی گفت: «سلام. حال شما خوب است؟ بفرمایید بنشینید.»

یکدفعه به خود آمدم. احساس کردم که نا به خود آگاه، تا چشمم به راننده سومالیایی افتاده است، با کلام و لحنی با او حرف زده ام که یک آقای ناراضی با خدمتکارش حرف می زند. از خودم پرسیدم: «اگر راننده یک انگلیسی سفید پوست بود، با همین کلام و همین لحن باش حرف می زدی؟» از خودم شرمسار شدم، چون به یاد آمد که یکبار در چنین موقعیتی راننده انگلیسی سفید پوست به من که با عصا به در بسته اتوبوس

می زد، اعتنائی نکرد و پایش را گذاشت روی گاز و رفت، و من با صدای بلند، به زبان فصیح فارسی چند تا فحش آبدار نثارش کردم که در هوا گم شد.

این «لحن آقا با خدمتکار» مرا به یاد زمانی انداخت که بریتانیا امپراتوری ای داشت که آفتاب هیچوقت در قلمرو آن غروب نمی کرد. در آن دوره بزرگان در خانه های خودشان علاوه بر خدمتکارهای انگلیسی سفید پوست، چندتایی خدمتکار سیاهپوست هم داشتند، مخصوصاً یک نوجوان سیاهپوست با لباس مخصوص که کفشها و چکمه های آقا را واکس می زد. امروز اگر به موزه های نقاشی بروید، در تصویرهای دسته جمعی آقا و خانواده، بعضی از این خدمتکارهای سیاهپوست را هم می بینید. اما حالا که بریتانیا دیگر نه «کبیر» است، نه «امپراتوری»، این خدمتکارها را به جای خانه های بزرگان، در خدمت جامعه می بینید. راننده اتوبوسند، مأمور ایستگاههای قطار زیرزمینی اند، پرستار بیمارستانند، پستیچی اند، دربان و نگهبان و نظافتچی سازمانها و هتلها، و بزرگان هم که دیگر خیلی کبیر و امپراتورمآب نیستند، در خانه هاشان به ندرت از آن سرپیشخدمتهایی دارند که بعضاً سوادشان از آقای خانه بیشتر بود، انگلیسی را با لهجه «شکسپیر» حرف می زدند، محرم اسرار آقا یا «ماستر» (*Master*) از یک طرف و خانم یا «لیدی» (*Lady*) از طرف دیگر بودند، و می توانستند به اهل خانه آداب معاشرت درس بدهند. به این سرپیشخدمتها می گفتند و می گویند «باتلر» (*Butler*) و امروزه اگر بخواهید نمونه ای از آنها را ببینید، باید بروید به آمریکا و سراغ «تازه به دوران رسیده» هایی را بگیرید که برای آقا نمایی از انگلستان «باتلر» استخدام می کنند و ادای تاریخ را درمی آورند و به امثال خودشان فخر عاریتی می فروشند.

۲۵ - فلوت در جلوت

گاهی که گذارتان به یک پارک می افتد، مخصوصاً اگر باران نیاید، و احتمالاً خورشید هم دلش به حال مردم این دیار سوخته باشد و خواسته باشد رویی به آنها نشان بدهد، می بینید یک نفر تنها روی یک نیمکت نشسته است و از توی پاکتی نان در می آورد و خرد می کند و پیش کبوترها می ریزد، که البته گنجشکها و سارها و کلاغچه ها، و گاهی هم مرغهای دریایی گرسنه به شهر رو آورده، به نسبت زور و جسارتشان از این سفره سخاوت سهمی می قاپند.

خوب، این صحنه تماشایی است، و شاید شما را هم به هوس بیندازد که دفعه دیگر که می دانید گذارتان می خواهد به یک پارک بیفتد، با خودتان تگه نانی داشته باشید.

اما در این گذارها در پارک، گاهی هم چشمتان به مردهایی می افتد، با موهای ژولیده، لباسهای کثیف و چروکیده و کفشهای هرگز واکس ندیده، که روی نیمکتی نشسته اند، هر کدام با قوطی آبجویی یا بطری شراب ارزان قیمتی، که آن را معمولاً، شاید از ترس قانون، در یک پاکت قهوه ای پنهان می کنند، ولی نه آن قدر که نتوانند گهگاه جرعه ای از آن بنوشند، و از این مهمتر اینکه آن جرعه را طوری می نوشند که رهگذرها حتماً بفهمند که آنها «خرابات» را به «پارک» آورده اند و در عالم مستی سیر می کنند.

این خراباتیها بیشترشان بیکارهای بیچار شده ای هستند که جامعه، اگر هم بخور و نمیری به آنها بدهد، به هر حال دورشان انداخته است و چشمش را هم گذاشته است. اگر تنها باشند، با خودشان، با خدایشان و

با رهگذرها حرف می‌زنند، یا به همه فحشهای آبدار نثار می‌کنند و می‌خندند، و مستی یا مست‌نمایی را هم برای همین آزادی می‌خواهند. گاهی هم همین مستهای حرفه‌ای را در اتوبوس یا کوپه‌ترن می‌بینید که، نشسته یا ایستاده، معرکه گرفته‌اند و با صدای خیلی بلند جفنگ می‌گویند و فحشهای رکیک می‌دهند، و تعجب می‌کنید که می‌بینید مردم کاری به آنها ندارند و نه تنها ایرادی از آنها نمی‌گیرند، بلکه قاه قاه می‌خندند و بازار معرکه این مستهای حرفه‌ای را گرم می‌کنند.

این را گفتم که بگویم گاهی هم در اتوبوس یا کوپه‌ترن می‌بینید دو یا سه نفر ایرانی، ایستاده یا نشسته، با صدای بلند به زبان شیرین فارسی با هم حرف می‌زنند و حرفهایی می‌زنند که نمی‌خواهند هیچکس غیر از خودشان بشنود، و گاهی حرفهایشان درباره هموطنی است که ناتو بوده است و به آنها نارو زده است، و حالا دارند فحشهای رکیک نثار می‌کنند، از آن فحشهایی که اگر به دیوار بدهید، ترک می‌خورد.

نه خیال کنید که اینها، مثل آن مستهای حرفه‌ای انگلیسی، آدمهای ولنکاری باشند. نه خیر، یکبار سرم را برگرداندم و نگاهی به آنها کردم و از سر و وضعشان مطمئن شدم که خیلی هم آدمهای با شخصیت و فهمیده و فرزانه و فرهیخته و مبادی آداب و اهل نزاکتی هستند.

یکبار در اتوبوس محله دو نفر از آنها، پشت سر من، سه چهار ردیف عقب‌تر، نشسته بودند، و من چهار پنج تایی فحش آب نکشیده بدیع از آنها یاد گرفتم که در تمام عمرم یک بار هم نشنیده بودم.

نمی‌دانم چرا به جای آن دو هموطن، من داشتم از خجالت آب می‌شدم. وقتی این موردها از ده تا تجاوز کرد، رفتم توی فکر تا دلیل این

بی احتیاطی را پیدا کنم، و خلاصه به این نتیجه رسیدم که آنها وقتی در لندن فارسی حرف می زنند، خیال می کنند در «خلوت» هستند، در حالی که باید یادشان باشد که حالا دیگر در لندن جایی نیست که یک عده ایرانی جمع یا پراکنده نباشند و با «جلوت» خودشان «خلوت» همدیگر را ضایع نکنند.

۲۶ - فدا قوت، پیرمرد!

اگر شما در لندن صبح زود از خانه بیرون بیایید که به سر کار بروید، در ایستگاه اتوبوس یا ترن، به ندرت چشمتان به مردها و زنهای پیر می افتد. وقتی می گویم پیر، به این معنا نیست که پدر بزرگ و مادر بزرگ شده باشند و در چهار دیواری خانه پسرها یا دخترهاشان نوه داری بکنند، و اگر تازه پا به شصت سالگی گذاشته باشند، دیگر آن قدر به نظر همه پیر بیایند و از همه در لفافه حرفهایی بشنوند که گاهی واقعاً احساس زیادی بودن بکنند و خودشان هم کم کم به این فکر بیفتند که ماندنشان توی این دنیا دیگر معنایی ندارد.

در این دیار اگر زن نود ساله ای را ببینید که با چرخ دستی اش، که برای او کار عصا را هم می کند، به آهستگی حلزون دارد می رود به خرید روزانه، اولاً از تعجب شاخ درمی آورید و در دلتان به او می گویند: «زن بیچاره، مگر کسی را نداری که در این سن و سال، و با این حال نزار از خانه بیرون آمده ای؟ فکر نمی کنی که هر آن ممکن است توی پیاده روی بیفتی و نفس آخر را بکشی؟» و ثانیاً آرزو می کنید که شما هم بتوانید به چنین سن و سالی برسید و باز هم روی پا باشید و بدون هیچ بیم و هراسی تنها از خانه بیرون بروید.

اما جامعه انگلیسی به همین زن نود ساله هم «پیر» نمی گوید. در زبان روزمره هم دعای «پیر بشوی ان شاءالله» ندارند. معمولاً می گویند: «می یو لیو لونگ!» (May you live long)، که یعنی «عمرت دراز باد!» شاید بگویید: «چه فرق می کند؟ عمرت دراز باد هم یعنی پیر بشوی!» نه خیر! این دو دعا خیلی با هم فرق می کند. مهم همان کلمه «پیر» است
خوش خبر باشی / ۵۵

که اینجا شما هیچوقت به یک آدم حتی نود ساله هم نمی گویند. عمر دراز چه ربطی به پیری دارد! در فرهنگ زبانی ما ایرانیها کلمه «پیر» مترادفهایی دارد مثل علیل، زهوار در رفته، هافهافو، بوی الرّحمان گرفته، یک پا توی گور، و امثال اینها. ولی «عمر دراز» چیزی است که همین زن نود ساله دارد و هنوز هم برای خرید روزانه با چرخ دستی اش تنها از خانه بیرون می آید.

گفتم اگر شما در لندن صبح زود از خانه بیرون بیاید که به سر کار بروید، در ایستگاه اتوبوس یا ترن به ندرت چشمتان به مردها و زنهای پیر می افتد. این به جای خود. اما اگر بعد از ساعت نه صبح به ایستگاه اتوبوس یا ترن بروید، آدمهای پیر بیشتر می بینید تا آدمهای جوان. این پیرها از شصت و شصت و پنج سال به بالا دارند و میان آنها نود به بالا هم پیدا می شود. تازه اگر یک مانع کوچک نداشتند، نمی گذاشتند بعد از ساعت نه صبح از خانه بریزند بیرون.

قضیه این است که اینجا به زنها بعد از شصت و به مردها بعد از شصت و پنج سالگی کارتی می دهند به اسم «فریدم پَس» (*Freedom Pass*)، که ترجمه تحت اللفظیش می شود «جواز آزادی»، یا در واقع «سفر مجانی». اگر کسی هنوز به «دراز عمری» نرسیده باشد و بخواهد با ترن از حاشیه لندن به مرکز شهر برود و برگردد، باید حدّ اقلّ سیزده پوند پول بلیت بدهد، و تازه به کسی که به این امتیاز می رسد، نمی گویند «پیر»، می گویند «سینور سیتیزن» (*senior citizen*)، که تقریباً می شود «شهروند ارشد».

اما راستش من که خیلی وقت است که «شهروند ارشد» شده ام و به سرازیری عمر افتاده ام و بوی «الرّحمان» گرفته ام و زهوارم خُرد خُرد دارد در می رود، گاهی آرزو می کنم که وقتی به سبزی فروشی محله ای کبوتر شرق/ ۵۶

می روم، صاحب مغازه که مردی است میانه سال، نخواهد به «ارشادت
شهروندی» من عزّت بگذار د و با نزاکت قلابی و بیمعنای انگلیسی اش
پیری مرا انکار بکند و در جواب سلام من بگوید:
«هو آر یو، یونگ من؟» (*How are you, young man?*) که
یعنی «چه طوری، جوان؟»، بلکه مثل خود ما بگوید:
«خدا قوّت، پیر مرد!»

۲۷ - تفاوت لندن با برج بابل

نمی دانم واقعیت دارد یا من تصور می کنم که خیلی از سرزمینهای گرم و آفتابی دنیا بعضی چیزها را دارند و خیلی دارند و خوبش را دارند، چیزهایی مثل هندوانه، خربوزه، توت، انگور، انجیر، انار، سیب، زردالو، آلو، آلبالو، گیلان، لیمو، پرتقال، خرما، و ده ها میوه بهشتی دیگر، به اضافه گندم و برنج و پنبه، به اضافه مرغ و قرقاول و تیهو، به اضافه همه چیزهای دیگری که برای زندگی مادی آدمیزاد لازم و مفید است، اما در بعضی از همین سرزمینهای گرم و آفتابی بعضی چیزها یا اصلاً پیدا نمی شود، یا اگر هم پیدا بشود، جنساً و نوعاً قلبی و ساختگی و تو خالی و مهمل و بیمعنی است، چیزهایی مثل آزادی عقیده، آزادی بیان، آزادی حرکت، آزادی کار، آزادی لباس، آزادی سلیقه، و آزادیهای دیگر، به اضافه عزت و حیثیت انسانی، و خلاصه همه آن چیزهایی که برای زندگی معنوی انسان لازم و مفید است، همان انسانی که «خلیفه الله» است و خداوندگار عالم او را به شکل خودش خلق کرده است.

حالا چه طور شد که من یکدفعه در لندن به فکر همچین موضوعی افتادم؟ بله، صبح از خانه بیرون آمده بودم، و باز هوا مثل نود درصد اوقات سرد و ابری و گرفته بود. رفتم توی ایستگاه ترن، شلوغ، عین صحرای محشر، و غوغای حرفهای یکطرفه با تلفنهای همراه و حرفهای دو طرفه آدمهای همراه، آن هم به انواع زبانهای عالم، از چین و ماچین گرفته تا افریقا و بحرالغرایب. یکدفعه احساس کردم که وارد «برج بابل» شده ام، همان برجی که مردم گستاخ بابل می خواستند آن را با چنان ارتفاعی بسازند که سرش از عرش خدا بالا بزند، و خدا هم خشمش ای کبوتر شرق / ۵۸

گرفت و برای مجازات مردم گستاخ بابل هم برج نیمساخته آنها را خراب کرد، هم کاری کرد که مردم این سرزمین همزبانی را فراموش کردند و به اصطلاح «مختلف اللسان» شدند، به طوری که حرفهای همدیگر را نفهمیدند و با هم نساختند و در دنیا «پراکنده» شدند.

اما در «لندن» بر عکس «بابل»، آدمهای جلای وطن کرده «جمع» شده اند، و با اینکه هر دسته ای در میان خودش به زبان خودش حرف می زند، همه این دسته ها با همدیگر به زبان «تفاهم»، یعنی به زبان انگلیسی حرف می زنند و نه تنها حرفهای همدیگر را می فهمند، بلکه دردهای همدیگر را هم می فهمند.

مثلاً از جوانی که در خانه ات را رنگ می کند، و ناشیانه و بد رنگ می کند، می پرسی: «در لهستان که بودی، چه حرفه ای داشتی؟» و او می گوید: «پاسبان بودم، اما یک پنجم درآمد حالا را نداشتم و نمی توانستم خرج زن و دو تا بچه و پول کرایه خانه ام را بدهم.» چون درد او را می فهمی، توی دلت می گویی: «با اینکه رنگ زدن بلد نیستی، این پولی که می گیری، حلال باشد!»

توی ترن هم می بینی جوانی نشسته است با قیافه ای نیم هندی، نیم چینی، دارد ترجمه انگلیسی کتاب «مشکل دموکراسی در جهان سوم»، تألیف یوخن هیپلر (*Jochen Hippler*)، استاد دانشگاه دوزبورگ اسن (*Duisburg-Essen*) آلمان را می خواند. کنجکاو می شوی و می پرسی: «اهل کجایی؟»، می گوید «اهل برمه»، یعنی همان کشوری که در آن «آونگ سان سو چی» (*Aung San Suu Kyi*)، علمدار مبارزه در راه آزادی و دموکراسی در برمه و برنده جایزه صلح نوبل، سالهاست در خانه اش تحت نظر یا در واقع محبوس بوده است.

خوب، حالا اگر دلمان خواست، می توانیم بنشینیم و در ذهنمان

نظری به اطراف دنیا بیندازیم و با حواسّ جمع و دل پریشان دربارهٔ شباهتها و تفاوت‌های شهر لندن و برج بابل و قضایای حول و حوشی آنها بیشتر فکر کنیم.

۲۸ - ترازوی سلام

سلام! نمی دانم چرا فکر می کنم که «سلام» هم مثل خیلی چیزهای دیگر باید آداب و اصولی داشته باشد. تا آنجا که حافظه ام قد می دهد، از مردم زیاد شنیده بودم که سلام «سلامتی» می آورد. اما من هیچوقت برای این پاداش به کسی سلام نکرده ام. همیشه عادت من این بوده است که تا چشمم به یک آشنا می افتد، به او سلام کنم. برایم فرقی هم نمی کرده است که طرف کی باشد. هر که باشد، سنش هر چه باشد، هر موقعیت و مقامی داشته باشد، اگر اول چشم من به او بیفتد، بدون درنگ می گویم سلام. نه خیال کنید که این عادت را از انگلیسیها یاد گرفته ام. نه خیر! در ایران هم که بودم، این عادت را داشتم. اما راستش بعد از مدتی زندگی کردن در انگلستان، متوجه شدم که انگلیسیها تقریباً همه شان این عادت را دارند.

دو نفر آشنا که در خیابان یا محل کار به هم برمی خورند، هر کدام که اول چشمش به دیگری می افتد، به او سلام می کند. حتی من در محله ام، از خیلی از کسهایی که نمی شناخته ام، تا چشمم به آنها افتاده است، سلام شنیده ام. در واقع با وجود اینکه اول چشم من به آنها افتاده است، آنها بدون اینکه خواسته باشند خجالتم بدهند، چون مرا در محله خودشان دیده اند، در سلام گفتن پیشدستی کرده اند.

اما این طور که عده ای از هموطنها به من فهمانده اند، نه انگلیسیها با آداب و اصول سلام آشنا هستند، نه ایرانیهایی مثل من. این عده از هموطنها برای سلام یک ترازوی خیلی دقیق دارند که آدم را توی یک کفه آن می گذارند و کفه دیگر، به اندازه ارزش آدم در چشم آنها، نشان خوش خبر باشی / ۶۱

می دهد که برای سلام باید با او چه طور رفتار کنند.

به نظرم باید با ذکر مثال توضیح بیشتری بدهم. مثلاً یک جایی هر روز برمی خوری به یک آشنا. بر طبق آدابنامه سلام، اول با نگاه ناآشنایی توی چشمهایت نگاه می کند. بعد کمی چاشنی آشنایی به نگاهش می زند و با همان نگاه از تو می خواهد که به او سلام کنی. در بیشتر وقتها تو از روی می گویی سلام. حالا او رد شده است و جواب سلام تو را از پشت سرش می دهد.

دیگری که ارزش توی کفه ترازویش کمی با آن یکی فرق می کند، چشمش که به تو می افتد، دو قدمی از تو دور می شود، سرش را برمی گرداند، لبخندی می زند و می گوید حال شما چه طور است؟ یعنی حالت می کند که در اصل تو باید به او سلام کنی، ولی چون او، اولاً بی ادب نیست، و ثانیاً اندک احترامی برایت قائل است، حالت را می پرسد تا آشنایی را تصدیق کرده باشد، اما در هر حال تو به او سلام کرده باشی، نه او به تو!

بعضیها هم، ارزش تو در ترازوی سلامشان در این حد است که با نگاه و لبخند ابراز آشنایی می کنند و «سین» سلام را شروع می کنند و آن را می کشند، اما «لام» آن را نمی گویند تا تو بگویی سلام. گاهی وقتها هم که تو با شنیدن «سین» به آنها سلام کرده ای، دیگر ضرورتی نمی بینند که «لام» آن را بگویند. رد می شوند و همه چیز به خیر می گذرد.

می دانید که خداوند در بخشی از آیه بیست و سوم در سوره «ابراهیم» می فرماید: « تَحِيَّتُهُمْ فِيهَا سَلَامٌ »، یعنی بهشتیان با «سلام» به همدیگر «درود» می گویند. سؤالی که این آیه شریفه پیش می آورد این است که آیا آن دنیا به این عدّه از هموطنهای من اجازه نخواهند داد که ترازوی سلامشان را با خودشان به بهشت ببرند؟

۲۹ - توضیح المسائل اخلاقی

روزنامه معتبر «تایمز» لندن در مجله ضمیمه اش ستونی دارد با عنوان «اخلاقیات جدید». بعضی از خواننده ها در زمینه اخلاقیات سؤالهایی می کنند و بعضی دیگر از خواننده ها به این سؤالها جواب می دهند. در واقع این ستون یک جور «توضیح المسائل اخلاقی» است. مثلاً یک نفر می گوید:

«من آدمی هستم پایند به اصول اخلاقی، اما هر وقت می روم میوه بخرم، عادتم این است که از هر خوشه انگور یک حبه می خورم تا اگر شیرین بود، آن را بخرم. آیا این کار من با اصول اخلاقی منافات دارد؟»
یک نفر دیگر می گوید: «من هر وقت کت و شلوار پدرم را می برم به لباسشویی بدهم، توی جیبهاش را می گردم. این بار توی یکی از جیبهای شلوارش یک اسکناس ده پوندی پیدا کردم. آن را هنوز به پدرم نداده ام. آیا اگر آن را خرج کنم و به پدرم هم نگویم، از نظر اخلاقی کار زشتی کرده ام؟»

خیال کنید که شما خواننده روزنامه «تایمز» هستید و ضمناً علاقه و حوصله و وقت آن را هم دارید که به سؤالهای این دو نفر جواب بدهید. البته بعضی از جواب دهنده ها موضوع را شوخی می گیرند و جوابهای با مزه و خنده آوری می دهند، ولی بیشترشان قضیه را خیلی جدی می گیرند و مواز ماست سؤال کننده بیرون می کشند.

مثلاً یک نفر در مورد اسکناس ده پوندی جیب شلوار پدر می گوید: «پدر شما آن اسکناس ده پوندی را در جیب شلوارش برای شما نگذاشته است. بنابراین اگر آن را به پدرتان ندهید، درست مثل این است
خوش خبر باشی / ۶۳

که در خانه، بدون اطلاع پدرتان، ده پوند از جیش دزدیده باشید!»
اما در همین لندن کسهایی هم هستند که اصلاً روزنامه «تایمز» را
نمی خوانند و هیچوقت هم از این سؤاها برایشان پیش نمی آید، چون
هیچوقت کاری نمی کنند که وجدانشان ناراحت بشود و مجبور باشند
درباره اخلاقی بودن یا نبودن کارشان از دیگران نظر بخواهند. مثلاً
تگه ای از ناودان افقی خانه تو با بی احتیاطی ناخواسته باد یا گربه همسایه
یا یکی از سنجابهای محلی از مفصل درآمده و آویزان شده است و آب
باران می ریزد به دیوار همسایه.

به یک تعمیرکار تلفن می کنی، می آید، نگاهی به تو می کند و
نگاهی به ناودان، و با این دو ارزیابی می گوید: «با نردبان که نمی شود.
باید داربست اجاره کرد که حداً اقل پانصد پوند می شود. به اضافه
دستمزد، در حدود هفتصد و پنجاه پوند خرج دارد!»

اصلاً باورت نمی شود. به او می گویی: «چرا با نردبان بلند این کار
را نمی کنید؟» می گوید: «می خواهی از آن بالا بیفتم، بمیرم!»
حالا دیگر مو به تنت راست می شود. اما فکر می کنی بهتر است
که کار را به این آدم ندهی. به او می گویی که فعلاً پول نداری و بعد
به ش تلفن خواهی کرد.

چند روز بعد تصادفاً می بینی که یک نفر سر یک نردبان بلند دارد
چند تا سفال لب بام خانه یکی از همسایه ها را عوض می کند. وقتی که از
نردبان آمد پایین، قضیه ناودان را به ش می گویی. او هم اول نگاهی به تو
می اندازد و بعد نگاهی به ناودان و می گوید: «دویست و پنجاه پوند خرج
دارد.»

می بینی پولی که ازت می خواهد، از پولی که آن تعمیرکار
بی انصاف اولی می خواست، پانصد پوند کمتر است. آن قدر خوشحال

می شوی که اصلاً حرفی از تخفیف هم نمی زنی.
آقای تعمیرکار با انصاف در عرض پنج دقیقه کار را تمام می کند.
به عبارت دیگر این آقای با انصاف برای «پنج دقیقه» کار بیش از حقوق
«چهار روز» یک معلم مزد می گیرد. نقد هم می گیرد، نه با چک، تا از
بابتش مالیات هم به دولت ندهد. خدا بدهد برکت! خوب، او کاری
نکرده است که با اصول اخلاقی منافات داشته باشد و وجدانش را ناراحت
کرده باشد. اگر خیال می کنی بی انصافی می کند، خودت برو سر
نردبان!

۳۰- از خصوصیات زندگی مُدرن

«زندگی مُدرن» همین زندگی کردن در یک شهر بزرگ مثل لندن در دهه اول قرن بیست و یکم نیست.

اگر شما مثلاً در لندن زندگی می کنید و در همین لندن هم کار می کنید، و صبحها به موقع از خواب بیدار می شوید، و سر فرصت دوشی می گیرید، مرد باشید، اصلاحی می کنید، زن باشید، آرایشی می کنید، صبحانه اشتها نوازی درست می کنید و سر فرصت نوش جان می کنید، و بعد هم سر فرصت لباس می پوشید و به خودتان در آینه نگاهی می اندازید تا مطمئن بشوید که سر و وضعتان کاملاً آراسته و پیراسته است، آنوقت کیفیتان را بر می دارید، و حواستان جمع است که چیزی در خانه جا نگذارید، و بعد سوار اتومبیلتان می شوید، یا سر فرصت به ایستگاه اتوبوس یا ترن می روید، و بدون نگرانی از وقت سوار می شوید، و در ترن کتاب با ارزشی را که در کیف دارید، در می آورید و با خیال راحت می خوانید، یا اگر در اتومبیل خودتان هستید، تلفن همراهتان را می بندید، چون نه انتظار دارید که کسی بيموقع به شما تلفن کند، نه خودتان آن قدر نظم شناس و بی احتیاط هستید که در موقع رانندگی به کسی تلفن کنید، و خلاصه به موقع، حتی چند دقیقه ای زودتر، به محل کارتان می رسید، خیال نکنید که زندگی مُدرنی دارید و در عصری مُدرن، در شهری مُدرن، با شیوه و آدابی مُدرن زندگی می کنید. نه خیر! شما اصلاً مُدرن نیستید. مُدرن بودن اصول و آداب زیادی دارد. من حالا به هزار و یک نشانه مُدرن بودن در زندگی آدمهای مُدرن در عصر مُدرن کاری ندارم و می خواهم فقط به یکی از این نشانه ها اشاره ای بکنم.

ببینید، دم ایستگاه ترن مغازه ای، یا حتی توی ایستگاه ترن دکه ای هست که صبحانه مُدرن شما را آماده کرده است. بنابر این شما، که آدم مُدرنی هستید، در خانه صبحانه نمی خورید. وقت صبحانه درست کردن و خوردن را به خوابتان اضافه می کنید، چون برطبق معمول چند ساعت بعد از نصف شب خوابیده اید.

صبحانه آماده ای که می خرید، خیلی مختصر و مفید است. یک لیوان مقوایی دستگیره دار قهوه به شما می دهند که لبه در آن یک سوراخ کوچک دارد و شما توی اتوبوس یا ترن قهوه را از این سوراخ هورت می کشید بالا و یک قطره اش هم بیرون نمی ریزد.

اگر خیلی خیلی مُدرن باشید، صبحانه شما همین قهوه است، و اگر «به اندازه» مُدرن باشید، یک کرواسان (Croissant)، یک (Doughnut) دونات، یک ساندویچ، یا یک شکلات هم از همان صبحانه فروشی می گیرید و در اتوبوس یا ترن، با عجله تمام، با ملج و ملج، جلو چشم مردم سق می زنید.

چون آدم مُدرنی هستید و هیچوقت وقت ندارید که هیچ کاری را به موقع انجام بدهید، همینکه کلک صبحانه خوردن را کنید، اگر مرد باشید، ریش تراش برق و باطریتان را از کیفتان در می آورید و جلو چشم آدمهای نامُدرن ریشتان را به سبک نابینایان بدون استفاده از آینه می زنید، و اگر زن باشید در کیف آرایشتان را که همیشه همراه دارید، باز می کنید، و توی آینه کوچکی که به یک دست گرفته اید، با دست دیگرتان با سرعتی حیرت انگیز و مهارتی اعجاب آور، در جریان تکانهای اتوبوس یا ترن، خودتان را هفت قلم یا بیشتر آرایش می کنید، و چه مرد باشید، چه زن، از اتوبوس یا ترن که پیاده شدید، تا محل کارتان مثل سگ پا سوخته می دوید و تقریباً همیشه کمی هم دیر می رسید و در حالی که خوش خیر باشی / ۶۷

آروغ می زنید، کار روزانه تان را شروع می کنید، و تازه این فقط یکی از نشانه های مُدرن زندگی کردن است.

حالا خودتان حدیث مفصّل بخوانید از این مجمل!

۳۱- فلسفه پاره پوشی

نمی دانم کی بود که در لندن برای اولین بار چشمم به شلوار جین پاره جوانی افتاد که در ترن روی صندلی مقابل من نشسته بود. کاسه دو تا زانویش از پارگی شلوار زده بود بیرون و پوست سفید یکی از رانهایش هم از پنجره یک پارگی دیگر چشم را خیره می کرد. فکر کردم اگر جوان فقیری در تهران همچین شلوار پاره ای می داشت، پیش از آنکه دهن پارگیهای آن این قدر گشاد بشود، حتماً مادرش یک وصله کوچک زیر آنها می انداخت و دور آن را بخیه می کرد.

خوب به بقیه سر و وضع این جوان انگلیسی نگاه کردم. یک «تی شرت» نو به تن داشت و روی آن یک کاپشن جیر نو، و به میچ دست راستش یک ساعت «رولکس» بسته بود که با قیمت ارزانترین ساخت آن می شود ده دست کت و شلوار آبرومند خرید. وقتی هم که این جوان از جا بلند شد که پیاده بشود، چشمم او را دنبال کرد و دیدم که شلوار جینش از پشت هم، در نزدیکی لمبر چپ یک پارگی بزرگ دارد که چشم بیننده را به خجالت می اندازد. البته این اولین بار بود که متوجه پارگیهای شلوار جین یک جوان انگلیسی شده بودم و دیده بودم که پارگیهای وصله نخورده بدن نمای شلوار جین او نمی تواند نشانه فقر باشد.

وقتی که از ترن پیاده شدم، کنجکاوی خرم را گرفت و چشمهایم را به تجسس وا داشت. در دویست سیصد قدمی که برداشتم، چندین جوان دیگر دیدم، از مذکر و مؤنث، که آنها هم شلوار جین به پا داشتند با پارگیهای مشابه، مخصوصاً در جلو، در کاسه زانوها و در پشت، در

خوش خبر باشی / ۶۹

نزدیکی کفلها. فکرم به جایی نرسید و به فلسفه این پاره پوشی پی نبردم. روز بعد در اداره قضیه را با یک همکار جوان در میان گذاشتم که خودش در لباس، اهل پیشرفته ترین مُدهاست، اما هیچوقت پاره پوشی نمی کند. لبخندی زد و گفت: «اینها می خواهند ادای پانکها را در بیاورند!» و بعد شروع کرد به شرح تاریخچه ای از پانکهای دهه ۱۹۷۰ و مُدهای لباسشان و موهاشان و زینت آلاتشان و موسیقیشان. اشاره هایی هم کرد به ضدّ مُد بودن آنها، ضدّ سنت بودن آنها، عصیانگری آنها در برابر ناهنجاریهای اجتماعی، و از این جور حرفهای دهن پُر کن.

فایده ای نداشت. هرچه به ذهن عهد بوقی خودم فشار آوردم، در این جور کارها هیچ فلسفه و منطقی ندیدم و عقل ناسلیم من می گفت: «اینها همه اش اداست!» و آنوقت به یاد صوفیهای قدیم افتادم که «دلق مرقع» می پوشیدند، یعنی خرقه وصله وصله، آن هم وصله های ناهمرنگ، برای اینکه بگویند وارسته اند و خاکی! بعد هم به یاد یک دسته دیگر از وارسته های قدیم افتادم که لباس زیرشان پشمی زبر و خشن بود تا نشان به ناز عادت نکند و روی آن لباس ابریشمی لطیف می پوشیدند تا به زبر و خشن پوشی تظاهر نکرده باشند! و بعد هم به یاد یک دسته دیگر از وارسته های قدیم افتادم که لباس روشن پشمی زبر و خشن بود و لباس زیرشان ابریشمی لطیف! همه اش ادا!

ظاهراً ادا در آوردن خاصیت آدمیزاد است، فرق نمی کند که غربی باشد یا شرقی، جین پوش باشد یا خرقه پوش! شاید هم علتش این باشد که آدمیزاد، بر عکس همه جانورها، برای چشمهای دیگران زندگی می کند، نه برای دل خودش، و گرنه این قدر ادا در نمی آورد!

۳۲- بوق و طنبره

صبح زود داری عصا زنان می روی از مغازه «همه چیز فروشی»
محلّه نان و شیر بخری که ناگهان در کمرکش کوچه عوعوی هول آور
سگی رشته فکرته را پاره می کند.

در لندن زندگی می کنی و انتظار داری که هرکس را که می بینی
دست کم یک سگ به همراه داشته باشد، اما وقتی که ناگهان عوعو سگ
بشنوی، مثل این است که یک بلندگو اعلام حالت فوق العاده کرده باشد!
با هراس و نگرانی به اطراف خودت نگاه می کنی که ببینی چه خبر شده
است، چون عادت کرده ای که حضور سگ برایت عادی باشد، اما
صدای سگ غیر عادی.

با هراس و نگرانی به اطراف خودم نگاه کردم، دیدم یک سگ،
تقریباً به اندازه یک گوزن، دم در یک خانه، پشت به کوچه و رو به در
نیمه باز خانه، با خلق تنگی و بیقراری، واق واق می کند. هراسم تمام شد،
چون فهمیدم که کاری به عابرها ندارد، اما چند قدم بالاتر ایستادم تا علت
واق واق سگ را، که مخاطبش در نیمه باز خانه بود، بفهمم.

چند لحظه بعد مردی از در درآمد و دستی به سر سگ کشید و با
هم برای پیاده روی صبحگاهی به راه افتادند. تازه فهمیدم که سگ داشته
است صاحبش را صدا می کرده است و لابد به او می گفته است: «ای بابا!
کجایی؟ چرا نمی آیی؟ در را باز می کنی و به من می گویی راه بیفت،
برویم پیاده روی! آنوقت خودت غیبت می زنی؟ بیا بابا! بیا بابا!»

اما من جاهایی هم بوده ام که اگر در تمام محلّه یک سگ
صاحبدار یا بیصاحب بوده است، واق واقش مدام در تمام محلّه طنین انداز
خوش خبر باشی / ۷۱

بوده است، با این ادّعا که خدا این حنجره را به من داده است که با آن واق واق بکنم، نه اینکه خفقان بگیرم، یک گوشه بنشینم! همین ادّعا را اتومبیلها هم می توانند داشته باشند.

اینجا وقتی که توی خیابان یا کوچه ای صدای بوق اتومبیل بشنوید، فوراً با هراس و نگرانی نگاه می کنید، ببینید چه اتّفاقی افتاده است. یک بار که من نگاه کردم، دیدم یک نفر، بدون توجّه به چراغ راهنمایی که هنوز برای عابر پیاده قرمز بود، می خواست برود آن طرف خیابان، و اتومبیلی که داشت با سرعت ردّ می شد، بوق زد! اگر بوق نزده بود، به احتمال زیاد آن عابر بی حواسّ یا بی احتیاط رفته بود زیر اتومبیل.

اما من جاهایی هم بوده ام که اتومبیلها بوق زدن را حقّ «طبیعی»، یا بهتر است بگویم حقّ «صنعتی» خودشان می دانند و می گویند: «کارخانه این بوق را به من داده است که هر وقت دلم خواست، نعره بکشم. بعضیها آن قدر فیس و افاده دارند که به من می گویند: چرا بیخودی بوق می زنی؟ بوق من اگر برای شما بیخودی است، برای خودم با خودی است! انتظار دارید که فقط وقتی که یک راننده از خود راضی و بی احتیاط دارد باعث خطر تصادف می شود، یا یک عابر نادان و بی احتیاط به پیشواز مرگ می دود، بوق بزنم؟ اگر این طور باشد، در طول راه در هر دقیقه فقط یکبار می توانم بوق بزنم! آن پنجاه و نه ثانیه دیگر را چه کار کنم؟ من بوقم. چوق یا برگ چغندر که نیستم!»

از این سگها و اتومبیلهای صاحب ادّعا که بگذریم، گاهی به آدمهایی هم بر می خوریم که روزانه حدّ اقلّ صد برابر احتیاجشان حرف می زنند تا حنجره ای را که خدا به آنها داده است، بیکار نگذارند، اما شاید خبر نداشته باشند که از عقلی که خدا به آنها داده است، تقریباً هیچوقت استفاده نمی کنند.

۳۳- اگر راستش را بنواید

گاهی آدم با تأمل در یک «واقعیت» کوچک و ساده به وجود یک «حقیقت» بزرگ و پیچیده پی می برد. این واقعیت‌های کوچک و ساده را همه می بینند، و همه با آن حقیقت‌های بزرگ و پیچیده زندگی می کنند، اما همه معمولاً وقت، یا حوصله، یا احتیاج به این ندارند که به امید رسیدن به حقیقتی بزرگ و پیچیده، در هر واقعیت کوچک و ساده ای تأمل کنند.

حالا بیایم به یک نمونه از این واقعیت‌های کوچک و ساده توجه کنیم. من در گفت و گو از آشنایان انگلیسی اصطلاح «تو بی آنست ویت یو» (*To be honest with you*) را زیاد شنیده بودم، و همیشه هم عادت‌م این بوده است که تا یک اصطلاح انگلیسی می شنوم یا می خوانم، فکر کنم بینم در زبان فارسی نظیرش را داریم یا نه، و به نظر آمده بود که این اصطلاح هم که ترجمه اش تقریباً می شود: «راستش را به تو بگویم»، نظیر فارسی اش باید این باشد: «اگر راستش را بخواهی!» یا در بیان محاوره ای «راستش رو بخوای!»

اما وقتی دیدم یک آشنا نه، بلکه یک دوست انگلیسی، با سابقه سی و چند سال دوستی همراه با صداقت و یکدلی و یکرویی، در صحبت با من گهگاه این اصطلاح «اگر راستش را بخواهی» را به کار می برد، یک روز به او گفتم:

«بین ، دیوید (*David*)، مگر تو خیال می کنی من غیر از گفتنِ راستش هم از تو انتظاری داشته باشم؟ اصلاً راست گفتنِ تو چه ربطی به خواستنِ من دارد؟ تو باید راستش را بگویی، چه من بخواهم، چه نخواهم!

خوش خبر باشی / ۷۳

و تازه من که به جای خود، هیچکس، حتی دروغگوترین آدمها هم از دیگران انتظار شنیدن چیزی جز راست را ندارند. پس هی نگو اگر راستش را بخواهی، اگر راستش را بخواهی!»

دوست انگلیسی ام، دیوید، رفت توی فکر و بعد از چند لحظه سکوت، لبخندی زد و گفت: «عجب دقتی! حرف تو درست است، اما این یک اصطلاح است و همین طوری توی زبان ما افتاده است و ما بدون توجه آن را به کار می بریم! اصطلاح «تو تل یو د تروث» (*to tell you the truth*) هم عیناً همین معنی را می دهد. ولی خوب، همه آن را به کار می برند، چه آنهایی که همیشه و به هم کس راستش را می گویند، چه آنهایی که با به کار بردن آن حتماً می خواهند دروغش را بگویند!»

گفتم: «دیوید، من این را می دانم. ما هم در زبان فارسی عین این اصطلاح را داریم، ولی به نظر من نباید بگویی که این اصطلاح همین طوری توی زبان شما افتاده است. هیچ اصطلاحی همین طوری توی هیچ زبانی نمی افتد. کیفیت روابط مردم در جامعه است که این اصطلاحها را به وجود می آورد.»

آن روز من و دیوید با هم قرار گذاشتیم که دیگر این اصطلاح را به کار نبریم. اصطلاح «گاد ایز مای ویتنِس» (*God is my witness*) را هم به آن اضافه کردیم، که نظیرش را در فارسی داریم و می گویم «خدا به سر شاهد است.»

حالا بگذارید بادی به غبغب بیندازم، گردنم را بکشم، سینه ام را بیاورم جلو و و با لحن و بیان «اساتید» بگویم که حقیقت بزرگ و پیچیده ای که از این واقعیت کوچک و ساده می شود فهمید، این است که از هر نژاد و قوم و ملیتی که باشیم، زبان ما آینه ای است که روابط

اجتماعی و فرهنگ ما در آن منعکس می شود، و همین اصطلاحات یکی از نشانه های این واقعیت است که همه آدمها در اوضاع و احوال مشابه کنشها و واکنشهای مشابهی دارند.

فرمودید «اتفاقاً» درست می گویم؟ منظورتان این است که معمولاً درست نمی گویم؟ یعنی بر حسب اتفاق این بار درست گفتم؟ نه، مطمئنم که همچنین منظوری ندارید. این اصطلاح «اتفاقاً» هم از یکی از همان اصلاحهاست!

۳۴ - یادش به خیر

یادش به خیر، چهل سال پیش که قیمت پوند حدود بیست تومان بود، و هنوز چند سالی مانده بود که به یازده تومان هم برسد، اگر کسی بیماری پیچیده ای داشت و از رفتن پیش متخصصهای معروف هم نتیجه ای نگرفته بود، آدمهای خیراندیشی پیدا می شدند که به او بگویند: «ای بابا، این همه پول خرج کرده ای، روز به روز هم بدتر شده ای، و هیچکدام از این متخصصهای وطنی از دردت سر درنیاورده اند. چرا یک تَک پانمی روی لندن معالجه کنی و برگردی؟»

بیمار درمانده نصیحت خیراندیشها را گوش می کرد و پا می شد، می رفت لندن. پیش از حرکت از همان خیراندیشها اسم و نشانی چند تا متخصص را می گرفت، یا می آمد لندن و یکراست می رفت به کنسولگری ایران، پیش دکتر «مجدالدین میرفخرایی»، پزشک سفارت، یعنی همان «گلچین گیلانی»، شاعر معروف و گوینده شعر «باز باران با ترانه، می خورد بر بام خانه». دکتر میرفخرایی هم اسم و نشانی یک متخصص یا یک درمانگاه خصوصی در «هارلی استریت» (Harley Street)، راسته پزشکهای لندن، را به دستش می داد. در عرض یک یا حداکثر دو هفته همه آزمایشها و عکسبرداریهای بیمار انجام می گرفت، و اگر عمل جراحی لازم می بود، آن را هم با موفقیت می گذراند، و با بقیه پولش هم یکی دو تا چمدان لباس و سوقات خوب و ارزان می خرید و با دل خوش بر می گشت به وطن.

در همان روزگار اگر یک توریست می آمد لندن، و یک روز ناگهانی توی خیابان حالش به هم می خورد و او را با آمبولانس به یک

بیمارستان دولتی می رساندند، پزشکها و متخصصهای بهداری، که در تشخیص و معالجه دست کمی از پزشکها و متخصصهای خصوصی نداشتند، و بعضیهاشان در همان «هارلی استریت» هم مطب داشتند، فوراً به دادش می رسیدند و اگر عمل جراحی لازم می بود، انجام می دادند، و خوب که می شد، بدون اینکه یک «پنی» ازش بگیرند، از بیمارستان مرخصش می کردند.

نمردیم و چهل سالی گذشت تا رسید به امروز که چه بگویم! اگر بخواهم از وضع پزشکی در لندن هرچه دل تنگم می خواهد بگویم، به راستی که این «مثنوی هفتاد من کاغذ شود!» درد سرتان نمی دهم و فقط می گویم که بله، هنوز هم پزشکها و متخصصهای بهداری دولتی در تشخیص و معالجه چندان فرقی با پزشکها و متخصصهای خصوصی ندارند، اما چیزی که چهل سال پیش پُریاب بود و حالا خیلی کمیاب شده است، تشخیص و معالجه درست است. دردی که ممکن است با پول بیحساب در عرض دو هفته همه آزمایشها و عکسبرداریهای انجام بگیرد و باز تشخیص درست داده نشود و معالجه ها بی نتیجه بماند، با همت پزشکها و متخصصهای بیمارستانهای دولتی ممکن است از شش ماه تا دو سال طول بکشد تا چی؟ تا باز هم تشخیص درست داده نشود و معالجه ها بی نتیجه بماند. حالا باز چهل سال پیش را، که یادش به خیر، به یاد بیاورید تا بگویم که همین چند روز پیش دیدم یک هموطن به هموطن دیگر که داشت از دردهای تشخیص داده نشده و بی درمان مانده خودش می نالید، به زبان شیرین فارسی می گوید: «ای بابا، تو که دو سال است اینجا معالجه می کنی و روز به روز هم بد تر شده ای، چرا یک تُکک پا نمی روی تهران معالجه کنی و برگردی؟»

این هم خودش می تواند یکی از علائم ظهور باشد!

۳۵- شنیدن کی بود مانند دیدن

شنیده بودم، و زیاد شنیده بودم، که امروزه در انگلستان، این فقط بچه‌ها نیستند که وقتی بزرگ شدند و به اصطلاح رفتند سی خودشان، کم کم از یادشان می‌رود که پدر و مادری داشتند، بلکه پدر و مادرها هم رفتارشان طوری است که انگار خدا را شکر می‌کنند که از دست بچه‌ها خلاص شده‌اند، و اگر شش ماه یکبار هم از آنها خبری نداشته باشند، نه دلشان برای آنها تنگ می‌شود، نه نگران حال آنها هستند.

شنیدن این توصیفها دربارهٔ رابطهٔ بچه‌ها با پدر و مادرها و بالعکس، آدم را افسرده می‌کرد و پیش خودش می‌گفت: «اگر این رفتار به مرور زمان عالمگیر بشود، دیگر زندگی چه معنایی خواهد داشت؟ همین خودش علامت این است که بشر آیندهٔ تاریکی در پیش دارد!»

سه تا خانه بالاتر از خانهٔ ما، یک زن و شوهر پیر انگلیسی زندگی می‌کنند که همیشه در کوچه با هم سلام و علیک و احوالپرسی داشته‌ایم، اما هیچوقت، به هیچ مناسبتی توی خانهٔ همدیگر قدم نگذاشته‌ایم. چند روز پیش، پستی چند تا نامه توی خانهٔ ما انداخته بود که یکی از آنها روی پاکتش تمبر استرالیا داشت، به آدرس خانهٔ همین زن و شوهر پیر. روز شنبه بود و نزدیک ظهر. پاشدم، نامه را برداشتم و رفتم زنگ در خانه‌شان را زدم.

زن در را باز کرد و با چشمهای روشن و لبهای متبسم جواب سلام مرا داد. نامه را به دستش دادم. تا نگاهی به آن انداخت، از خوشحالی نمی‌دانست چه کار کند. با دستش نامه را تکان می‌داد و پشت سر هم می‌گفت: «نامهٔ پسر است! نامهٔ پسر است!»

با اصرار از من خواست که بروم تو و یک چایی با آنها بخورم. چند لحظه بعد شوهرش هم آمد دم در و از زنش شنید که نامه پسرشان را پستی اشتباهاً در خانه ما انداخته است. او هم در اصرار به دعوت من برای خوردن چایی همصدای زنش شد. چاره ای نبود. رفتم تو و زنش مرا به اتاقی در طبقه بالا راهنمایی کرد. اتاق پسرش بود، به همان صورت دوره ای که او هنوز دانشجوی بود. پسرشان حالا سی سالی است که در استرالیا زندگی می کند و زن و سه تا بچه دارد.

یک دیوار اتاق را تماماً عکسهای او و زن و بچه هایش گرفته بود. روی یک دیوار هم دو تا ساعت کنار هم تیک تاک می کرد، یکی به وقت لندن، یکی به وقت استرالیا. پیر زن گفت: «همیشه می خواهیم بدانیم که الآن آنها در استرالیا دارند چه کار می کنند!» و پیر مرد گفت: «روزهای شنبه هم غذایی را که او دوست داشت، می خوریم. او هم هنوز شنبه ها با زن و بچه هایش همان غذا را می خورد!»

در نیم ساعتی که با آنها بودم، چند تا آلبوم از عکسهای دوره های مختلف زندگی پسرشان را دیدم، و درباره خصوصیات اخلاقی او بسیار چیزها شنیدم، و معلوم شد که سالی یکبار می آید به لندن و پدر و مادرش را برای یک ماهی می برد به استرالیا و بر می گرداند، و علاوه بر اینکه هفته ای یکبار تلفنی با آنها تماس دارد، ماهی یک نامه مفصل هم برایشان می نویسد.

بله، شنیدن کی بود مانند دیدن! راستش آدم فقط با شنیده هایش نمی تواند درباره یک ملت حکم صادر کند. خوب، این پدر و مادر و پسرشان هم انگلیسی هستند، و مسلماً استثنایی هم نیستند. چرا همیشه باید «بدها» معیار اخلاقیات یک ملت باشند و «خوبها» به حساب نیایند؟

۳۶- نامتمدن ناشهری

چند شب پیش خواب دیدم که دارم در یکی از روستاهای حاشیۀ لندن، در حاشیۀ یک علفزار خرم، آسوده خاطر و بی خیال، قدم می زنم. هوا استثنائاً آفتابی و آسمان صاف و آبی بود، و نسیم دلپذیری هم می وزید. در وسطهای علفزار بیست سی تایی گاو، خاطر آسوده و بی خیال، مشغول چرا بودند. نور طلایی خورشید از بالا با انعکاس رنگ آسمان، و از پایین با انعکاس رنگ سبز آمیخته بود و به یک رنگ رؤیایی تبدیل شده بود. این نور رؤیایی دور پیکر گاو ها یک هاله لطیف و لرزان کشیده بود.

ایستاده بودم به تماشای این منظرۀ نیم بهشتی، نیم انگلستانی، که دیدم یکدفعه یکی از گاوها از قبیله اش جدا شد و شروع کرد به دویدن به طرف من. تعجب کردم، اما نترسیدم.

چند لحظه ای با کنجکاوی نگاهش کردم تا رسید به بیست قدمی من. آنوقت تعجب و کنجکاوی را گذاشتم به کنار و پا گذاشتم به فرار. وقت نبود که فکر کنم این گاو، که من هرگز در زندگیم او را ندیده ام و آزاری به او نرسانده ام، از من چه کینه ای می تواند به دل داشته باشد که از این فاصلۀ دراز مرا به جا بیاورد و بدو بیاید که از من انتقام بگیرد. با قلبی که داشت از وحشت توی گلویم می تپید، می دویدم و هر چند قدم سرم را بر می گرداندم که ناگهانی از پشت شاخه‌هایش را توی بدنم فرو نکند.

رسیدم به نردۀ علفزار، ولی دیگر مجال نبود که از بالای آن بپریم بیرون. پشتم را دادم به نرده و دستهایم را بردم بالا و اشهدم را گفتم. گاو

تنومند سفید که رو به روی من ایستاده بود، سرش را تکان داد و گفت: «نترس، من قصد آزارت را ندارم. فقط می‌خواهم از تو گله‌ای بکنم، و تو با صداقت جوابم را بدهی!»

وقت نبود که فکر کنم مگر گاو هم می‌تواند با زبان آدمیزاد حرف بزند، و ناچار گفتم: «چه گله‌ای؟ من که اصلاً تو را نمی‌شناسم و هرگز...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «من گله‌ی شخصی ندارم و از طرف همه‌ی گاوها با تو حرف می‌زنم. می‌خواهم بدانم که چرا وقتی یک آدم توی خیابان به تو تنه می‌زند و عذرخواهی نمی‌کند و ردّ می‌شود، به او می‌گویی: «ای گاو!» چرا وقتی یک آدم تُف می‌اندازد توی پیاده‌رو، به او می‌گویی: «ای گاو!» چرا وقتی راه از جلو بسته است و راننده‌ی اتومبیل پشت سری بیخودی بوق می‌زند، به او می‌گویی: «ای گاو!» چرا وقتی یک جادری را باز می‌کنی و آن را نگه می‌داری تا آدم پشت سریت رد بشود، و او بی‌اعتناء به تو، و بدون تشکر ردّ می‌شود، به او می‌گویی: «ای گاو!» چرا وقتی یک نفر که موزش را خورده است، حالا پوستش را می‌اندازد وسط پیاده‌رو، به او می‌گویی: «ای گاو!» چرا وقتی یک آدم به جای اینکه ته صف بایستد، تا اتوبوس می‌رسد، یگراست می‌رود سر صف، به او می‌گویی: «ای گاو!» اینها چند تا از صدها موردی است که تو هر روز بدون دلیل به ما گاوها توهین می‌کنی. ای آدم، ما گاوها که آدم متمدّن شهری نیستیم که از این کارها بکنیم!»

دیدم بیچاره درست می‌گوید و حقّ به جانب اوست. شرمنده و سرافکنده گفتم:

«جناب گاو، من از بابت این بی‌احترامیهای بی‌دلیل از همه‌ی شما گاوها پوزش می‌طلبم. امیدوارم که مرا از بابت این بیشعوری آدمیزادی

خوش‌خبر باشی / ۸۱

عفو بفرمایید! آخر در این چند سال اخیر وضع در لندن خیلی عوض شده
است. بیست، سی سال پیش این طور نبود. ولی به چشم! از این به بعد به
این جور آدمها خواهم گفت «نامتمدن ناشهری!»
و از خواب بیدار شدم.

۳۷- ببخشید، اشتباه کردم!

آیا تا به حال این تجربه برای شما پیش آمده است که کاری بکنید که درست و خاطر جمع ندانید چه نتیجه ای خواهد داشت و به طرف مقابلتان چه زیان و آسیبِ پیشبینی نشده ای خواهد رساند، و بعد از نتیجه ناگوار آن پشیمان بشوید و به طرفِ ستم‌دیده بیگناه بگویید: «ببخشید، من اشتباه کردم!»

اگر چنین اشتباهی از شما سر نزده است، آیا کس دیگری همچین اشتباهی را در مورد شما مرتکب شده است که بعداً آمده باشد از خطای خودش ابراز پشیمانی بکند و از شما بخواهد که او را ببخشید؟ اخیراً ماجرای زندگی مردی شصت و چند ساله در انگلستان به یک خبر و مصاحبه تلویزیونی تبدیل شد. مرد بیچاره دو سال پیش بیمار شده بود، رفته بود پیش پزشک محله و بعد از چند تایی آزمایش و عکسبرداری، از پزشک محله شنیده بود که:

«بله، خیلی خیلی متأسفم! شما دچار سرطان لوزالمعده شده اید، و چون غده خیلی پیشرفته است، برای معالجه شما کاری از دست ما بر نمی آید. بنابراین بروید و برای این پنج شش ماهی که از زندگیتان باقی مانده است، هر کاری که صلاح می دانید، بکنید!»

بیچاره بیمار که به حالت قبض روح افتاده بود، می رود چند روزی در تنهایی خودش فکر می کند و فکر می کند تا می بیند که چون کسی را ندارد، صلاحش این است که خانه اش را به بانک رهنی پس بدهد، خودش را بازنشسته کند، اسباب و اثاثیه ای را که دارد به در و همسایه ببخشد، و با اندک پولی که دارد، برود این چند ماه را در یک هتل ارزان

بگذرانند.

شش ماه می شود هشت ماه و عزرائیل به سراغش نمی آید. هشت ماه می شود یازده ماه و باز از عزرائیل خبری نمی شود. پا می شود، می رود پیش همان پزشک و ماجرا را می گوید، و پزشک با خُلق تنگ او را می فرستد برای آزمایش و عکسبرداری دوباره، و جوابها که از بیمارستان رسید، او را به مطب احضار می کند و با خوشحال نمایی به او می گوید:

«جواب آزمایشها و عکسبرداری همه خوب است. لوزالمعده شما هیچ عیبی ندارد. ببخشید، ما اشتباه کرده بودیم!»

من وقتی این خبر تلویزیونی را شنیدم، به یاد یک خبر رادیویی افتادم به این مضمون که «نظامیان آمریکایی در افغانستان از کشته شدن شماری از غیرنظامیان افغان در اثر تیراندازی سربازان آمریکایی در شرق این کشور، عذرخواهی کرده اند.»

و باز به یاد چنگیزخان افتادم که کشت و کشت و کشت و هیچ عذرخواهی هم نکرد، چون اشتباه نکرده بود و برای قبیله هایش «علفزارهای سبز» و «آبهای روان» می خواست.

آدولف هیتلر هم تا آن لحظه آخر نه پشیمان شد، نه عذرخواهی کرد، چون او هم اشتباه نکرده بود. رهبر بزرگوار «دویچلند» (*Deutschland*) عقیده داشت که فقط آریاییهای سفید پوست مو بور چشم آبی در کره زمین حق حیات دارند. با همچین عقیده بزرگی آدم چهل پنجاه میلیون نفر که هیچی، یک میلیارد نفر را هم بکشد، هیچوقت نمی آید، بگوید:

«ببخشید، اشتباه کردم!»

از طنز و طعنه که بگذریم، می خواهم بگویم که آدمیزاد هیچوقت

نباید ادای خدا را دریاورد و هر کار دلش خواست بکند، و بعد که پشیمان شد، از خدا خجالت بکشد و به قالب آدمیزادی خودش برگردد و بگوید:
«ببخشید، اشتباه کردم!»

آن خداست که می تواند بگوید «تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ!»
آدمیزاد بنده خداست و باید در بازی کردن با جان دیگران کار را به جایی نرساند که عذرخواهی اش صد برابر بدتر از گناهش باشد.

۳۸ - جانور برهنه

خداوندگار عالم فقط انسان را برهنه خلق کرد. بقیه جانورها، از درنده و جونده گرفته تا خزنده و پرنده، همه شان لباس سرخود خلق شده اند، آن هم با لباسهایی یکسان یا اونیفورم، و متناسب با آب و هوای محیط زندگیشان. با تغییر فصل هم لباسشان خود به خود متناسب فصل می شود. راستی، چه حکمتی بود که خدا انسان را از این موهبت محروم کرد؟

حالا شاید بگویید: «چه طور شد که تو به فکر این موضوع افتادی؟» خیال کنید که من و شما با هم در یکی از خیابانهای بخش مرکزی لندن هستیم. در پیاده رو، روی یک نیمکت نشسته ایم و رهگذرها را تماشا می کنیم. سرتاپای هر کس را که ورنانداز می کنیم، می بینیم تکه به تکه لباسش، کفشش، آرایش موهاش، زینت آلاتش، و خلاصه تمام شکل و شمایلش، با هر کس دیگر فرق می کند.

با وجود اینکه بیشتر مردم از لباسهای آماده ای استفاده می کنند که از هر تکه اش هزارها واحد به بازار عرضه می شود، باز یک نفر را نمی بینید که ظاهرش سرتاپا شبیه کس دیگری باشد.

خیلیها را می بینید که لباسهایشان از هر حیث به تنشان گریه می کند. انگار تلاش کرده اند که کمال بیسلیقگی و زشت پوشی را نشان بدهند. خیلیها هم هستند که در انتخاب برش و دوخت هر تکه لباس، در تناسب رنگها، و در آرایش و پیرایش خودشان عقل و ذوق سلیمشان را به کار گرفته اند و با شمّ زیبایی شناسی خودشان خدا را از خودشان خرسند کرده اند.

اگر ده بیست دقیقه ای آنجا، در پیاده روی یکی از خیابانهای بخش مرکزی لندن، روی نیمکت بنشینید و هزارها عابر را تماشا بکنید و از حیرت به سرگیجه نیفتید، از این ملاحظه حتماً به مکاشفه ای می رسید، و من در این تماشا به این مکاشفه رسیده ام که فقط در جاهایی مثل لندن است که آدم به حکمت «برهنه خلق شدن انسان» پی می برد، و پیش خودش می گوید:

«آخر خدا فقط انسان را آزاد خلق کرد. به انسان شخصیت فردی داد تا هرکس خودش باشد. هرکس برهنگی خودش را با سلیقه روح خودش بپوشاند تا بتواند خودش را در آینه فردیت انسانی بشناسد، و صاحب آزادی فردی خودش باشد. اگر این طور نبود، حتماً خدا انسان را هم لباس سرخود خلق کرده بود!»

یک چیز دیگر هم که در این تماشا ممکن است باعث تعجب شما بشود، این است که در این ده بیست دقیقه تماشا، چشمتان به هیچ جور اونیفورمی نمی افتد، از جمله اونیفورم نظامی، از سرباز صفر گرفته تا ژنرال پنج ستاره.

این هم البته اگر با خصوصیات فرهنگی این مردم اندک آشنایی ای داشته باشید، باعث تعجبتان نمی شود، چون این مردم معمولاً نظامیشان هم روحاً نظامی نمی شود، و همینکه از کارحرفه ای خودش خلاص شد، لباس اونیفورمش را در می آورد، لباس شخصیت فردی اش را می پوشد، خودش می شود و به میان مردم می آید.

حالا شاید پیش خودتان بگویید: «پس با این حساب همه جانورهای دیگر که اونیفورم سرخود خلق شده اند، همه و همیشه یک نوع نظامی اند و فرمانده کلشان هم طبیعت و غریزه آنهاست!»

خوب، این هم تعبیر نادرستی نیست. اما انسان فقط در موقعیتهایی

اونیفورم به تن می کند که باید به طور موقت فردیتش را کنار بگذارد.
وای به حال کسی که فردیتش اسیر اونیفورمش بشود و فراموش کند که
خداوندگار عالم او را برهنه خلق کرده است!

۳۹ - باسکرها کدا نیستند!

نمی دانم تا حالا از گداهای لندن برایتان چیزی گفته ام یا نه. لابد در همین لحظه به یاد «گدای سامره» افتادید که به سماجت معروف است، یعنی تا پولی کف دستش نگذارید، دست از سرتان بر نمی دارد.

اما نه، گداهای لندن این جوری نیستند. شاید یکی از دلیلهایش این باشد که اینجا گدایی غیرقانونی است، اما البته قانون هم به دلیلهای مختلف تا جایی که گداها اسباب دردسر نشوند، آنها را ندیده می گیرد.

چیزی که درمورد گداهای لندن باید در نظر داشت، این است که همه شان در یک صنف طبقه بندی نمی شوند و هر گروهی، با خصوصیات منحصر به خودی که دارد، یک صنف معین و مشخص تشکیل می دهد، به طوری که حتی یک توریست هم در عرض چند روز گشت و گذار در لندن، می تواند به تفاوت این صنفها پی ببرد. اگر از یک توریست، در پایان سیاحتش در لندن، پرسید: «از گداهای لندن چه برداشتی داری؟»

ممکن است که در ضمن صحبت از ملاحظات خودش، بدون اینکه متوجه باشد، گداها را صنف بندی کند، و شما از صنف بندی او به این نتیجه برسید که مشخص ترین صنفهای گدایی در لندن، بدون هیچ ترتیب خاصی عبارتند از:

* - صنف گداهای نشسته در ایستگاههای ترن با نوشته ای بر تگه ای مقوا در جلوشان با مضمونهایی که در «گرسنه و خانه به دوش» خلاصه می شود.

* - صنف زنهای جوان با بچه یا بی بچه، با تگه کاغذی به دست که در ترن آن را به مسافرها نشان می دهند، با مضمونی که مسافر، خواننده و نخوانده، می فهمد که طرف مهاجری است گرسنه از یکی از کشورهای فقیر اروپایی و زبان انگلیسی هم نمی داند.

* - صنف گداهایی که دم ایستگاه ترن یا در پیاده روهای شلوغ جلو شما را می گیرند و شما با سر و وضعی که دارند، خیال می کنید می خواهند نشانی جایی را از شما بپرسند و تعجب می کنید که چرا در گوشی حرف می زنند و بعد که حرفشان را شنیدید، می بینید مضمونش این است که «یک پوند به من بدهید، می خواهم یک ساندویچ بخورم!»

* - صنف گداهایی که به هر اسمی، هر مبلغی که از شما بخواهند، با آن حتماً یک قوطی دیگر آبجو می خرنند و هرچه بگیرند، هیچوقت کفاف مستی مدام آنها را نمی دهد.

* - و صنف گداهایی که در پیاده روهای پُر رفت و آمد، در جایی مناسب نشسته اند، کلاهی یا جعبه ای مقوایی یا دستمالی در جلو خودشان گذاشته اند و سرشان را پایین انداخته اند و لازم نمی دانند که با نوشته ای یا صدایی از شما رهگذر کمک بخواهند.

اما همینکه آن توریست فرضی می خواهد از «باسکرها» (*buskers*) هم به عنوان صنفی از گداهای لندن حرف بزند، شما که اهل لندن هستید، چه بومی باشید، چه مهاجر، صداتان را بلند می کنید و می گوید:

«نه خیر، باسکرها که به اصطلاح نوازنده ها و خواننده های دوره گرد باشند، گدایی نمی کنند، کار می کنند. چه در راهرو ایستگاههای ترن بنوازند و بخوانند، چه در پارکها و میدانچه های شهر، به حیطة موسیقی وابسته اند. بسیاری از خواننده ها و نوازنده های معروف موسیقی پاپ و همچنین اعضای ارکستر سمفونیک لندن هم، در اوایل کارشان ای کبوتر شرق / ۹۰

«باسکر» بودند. پولی که مردم به آنها می دهند، کمک به گدا نیست،
قدردانی از یکی از والاترین هنرهای انسانی در جامعه است!»

۴۰ - یکپارچه سازی جهان

اصطلاح «یکپارچه سازی جهان» را باید زیاد شنیده باشید. ترجمه تقریبی کلمه «گلوبولایزیشن» (*globalization*) است. این اصطلاح وقتی شروع کرد به معنی پیدا کردن که «غرب آزاد» و «شرق گرفتار» و «شمال ثروتمند» و «جنوب فقیر» شروع کردند به پیوستن به همدیگر و یکپارچه شدن. تولید در جهان صنعتی کم جمعیت گران تمام می شد و کار در جهان زراعتی پُر جمعیت ارزان بود. تولید گران با کار ارزان ازدواج مصلحتی کردند و جهان یکپارچه شد.

در لندن هستی، در ته یک صف دراز اتوبوس ایستاده ای، می بینی یک خانم یا آقای جوان که قیافه اش ... چه طور بگویم ... چیزی شبیه قیافه هایی از آسیا، افریقا، آمریکای لاتین، و اروپای شرقی است، خرامان طول صف را طی می کند و می رود سر صف می ایستد و شروع می کند به خواندن تابلو ایستگاه اتوبوس.

لابد بیچاره سرگردان است. می خواهد به جایی برود و نمی داند چه اتوبوسی سوار شود، اما رویش نمی شود که از کسی پرسد. همین طور مظلومانه و معصومانه دور ستون تابلو ایستگاه این پا و آن پا می کند تا اتوبوس می رسد و او سرش را پایین می اندازد و اولین کسی است که سوار می شود. تو خودت بارها به چشم خودت از ته صف دیده ای که یارو هر بار همین ترفند را می زند و هیچ کس هم کاری به کارش ندارد.

صبح است. آفتاب تازه زده است. در روستایی از روستاهای جهان مرغها از لانه بیرون آمده اند و خودشان را برای دانه خواری روزانه آماده

می کنند. می بینند در فاصله ای از آنها یک روباه دارد مظلومانه و معصومانه برای خودش قدم می زند و گاهی می ایستد و سرش را بالا می برد و به نقطه ای از آسمان نگاه می کند. به نظر می آید که گاهی در آسمان یک ستاره دنباله دار می بیند و محو تماشای آن می شود. مرغها ترسشان می ریزد، چون می بینند روباه بیچاره مظلوم معصوم تنها فکری که در سر ندارد، حمله به آنهاست.

چند دقیقه بعد یکدفعه زلزله می شود، طوفان می شود، رعد و برق می شود، و چند لحظه بعد که آرامش برقرار شد، می بینی اثری از روباه پیدا نیست. اما مرغها را که می شمردی، می بینی یکی از جمعیت آنها کم شده است.

اگر شما بین کار آن آدم مظلوم معصوم در سر صف اتوبوس و این روباه مظلوم معصوم در جلو لانه مرغها شباهتی نمی بینید، تقصیر من نیست، تقصیر شماست که خیال می کنید آدم اشرف مخلوقات است!

حالا این را هم اضافه کنم که اتومبیل و چراغ راهنمایی در غرب اختراع شد. اما حالا راننده ها تا چراغ قرمز می شود، از ترس جریمه فوراً ترمز می کنند. عابرهای پیاده چون جریمه نمی شوند، اعتنایی به چراغ قرمز ندارند، و لازم هم نمی بینند که چند قدم از یک طرف بروند تا به خط کشی عابر پیاده برسند. در هر جای خیابان که بخواهند به طرف دیگر خیابان بروند، همانجا محل عبور عابر پیاده است. این عابرها فقط از آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین و اروپای شرقی نیستند. خوب که نگاه کنید، می بینید بیشترشان انگلیسی اند.

های! مواظب باشید روی آن نیمکت ننشینید. یک نفر خواسته است روی زمین تف کند، تفش افتاده است روی نیمکت. بله، خواستم نکته ای

دربارهٔ «یکپارچه سازی جهان» یا «گلوبالایزیشن» (Globalization) گفته
باشم.

اگر خیال می کنید پرت گفته ام، تقصیر من نیست، تقصیر شماست
که خیال کرده بودید حالا من می خواهم یک بحث «اقتصادی - سیاسی»
بکنم! تصدیق بفرمایید که «نکته» با «بحث» خیلی فرق می کند!

۴۱ - تقصیر دهان شماست

نمی دانم می دانید یا نه که تا همین چند سال پیش دندانپزشکهای انگلستان «دکتر» نبودند، و اگر شما به مطب یک دندانپزشک می رفتید و به منشی او مثلاً می گفتید:

«می خواهم دکتر ویلیامز را بینم!»

خانم منشی می گفت: «مستر ویلیامز، نه دکتر ویلیامز!»

و شما که در مملکتتان دندانپزشکها از همان ابتدای تأسیس دانشگاه، همیشه «دکتر» بوده اند، از این بابت تعجب می کردید و از خودتان می پرسیدید: «راستی چرا این انگلیسیها به دندانپزشکهایشان نمی گویند دکتر؟»

لابد همین تعجب آدمهایی مثل من به گوش همه دندانپزشکهای انگلستان رسید و به مقامات مسئول اداری و دانشگاهی عرض حال دادند و بالاخره موفق شدند که قانوناً در استفاده از عنوان «دکتر» مجاز باشند.

اما این قضیه «مستر» و «دکتر» در پزشکی وضعش برعکس دندانپزشکی است. کسی که از دانشکده پزشکی در می آید، در یک مرحله که چندین و چند سال طول می کشد، «دکتر» است، اما همینکه پزشک مشاور شد و نظارت بر کار چندتایی پزشک متخصص تازه کار را برعهده گرفت، دیگر «دکتر» نیست، و اگر شما به او بگویید «دکتر»، ناراحت می شود. حالا دیگر به او باید گفت «مستر»، یعنی «آقا»، که یک عنوان عام است برای همه مردها! و این «مستر» اگر چند سال بعد، ضمن کار در بیمارستان، تدریس هم بکند، می شود «پروفسور»!

این مقدمه را گفتم تا بگویم که من الآن فقط یک دانه دندان نیمه

طبیعی توی دهن دارم که آن را چهل و پنج سال پیش یک دندانپزشک در تهران پُر کرد و روکش گذاشت و شد دندان عمری!

ولی شما در لندن شش ماه پیش رفته اید، دندان پُر کرده اید و کلی پول داده اید، می بینید یکدفعه در آمد و رفت لای لقمه ای که می جویدید. باز روز از نو، دندان پُر کردن از نو!

برای همین بود که چند سال پیش که برای دیدار قوم و خویش رفتم به تهران، به توصیه چند خیرخواه، سرو کارم به مطب یک دندانپزشک افتاد. آن موقع هنوز پنج شش تایی دندان نیمه طبیعی در دهن داشتم. قرار شد که آقای دکتر برایم یکدست دندان مصنوعی عمری بسازد.

بعد از پنج شش جلسه دندان ساخته شد، اما وقتی که با زور رستمانه آقای دکتر توی دهن جا می افتاد، دیگر به زور رستمانه او هم در نمی آمد و احتیاج به گاز انبر مخصوص داشت. به التماس من کمی آن را تراشید، ولی باز هم تأثیری نکرد. به التماس من دندان مصنوعی را در آورد. آن را گرفتم توی دستمال پیچیدم و گذاشتم توی جیبم و با تشکر خدا حافظی کردم.

حالا چند ماه پیش در لندن رفتم خدمت «مستر ویلیامز»، که البته شده است «دکتر ویلیامز»، و یکدست دندان مصنوعی جدید، منهای همان یک دندان نیمه طبیعی چهل و پنج سال پیش در تهران پُر شده، برایم ساخت. غذا می خورم، دندان پایینی می پرد بالا و باید پشت سر هم با انگشت برش گردانم سر جاش. حرف هم که می زنم، باید بعد از هر جمله با سر زبانم دندان را برگردانم سر جاش.

رفتم پیش «دکتر ویلیامز» و او امتحانی کرد و گفت: «نه، دندان درست است، هیچ ایرادی ندارد. این تقصیر دهن و زبان شماست!»

یعنی کار ایشان هیچ ایرادی ندارد. این تویی که باید بروی، دهن و زبانت را عوض بکنی! ملاحظه می فرمایید که قضیه «مِستربودن» یا «دکتربودن» نیست. یا دنیا عوض شده است، یا آدمهایی که از وضع دنیای امروز ناراضی هستند، باید دهندشان، زبانشان و حتّی خودشان را عوض کنند.

۴۲- اندر ستایش پول

تا همین چند روز پیش متوجه نشده بودم که تصویر پشت اسکناسهای بیست پوندی بریتانیا عوض شده است. البته، همان طور که می دانید، یکی از دو تصویر هر اسکناسی عوض شدنی نیست، و آن تصویر ملکه است که روی اسکناس، در طرف راست، چاپ می شود، و خدا نکرده فقط وقتی عوض خواهد شد که ملکه الیزابت دوم، که الآن هشتاد و چند سال دارد، با اصرار طبیعت، حاضر بشود که بقیه عمرش را بدهد به ولیعهدش، پرنس چارلز، که الآن پنجاه و چند سال از عمرش گذشته است (۱).

اما تصویر دوم که در پشت اسکناس چاپ می شود، و معمولاً زمینه سیاسی ندارد، به یکی از شخصیت‌های بزرگ علمی، ادبی و هنری اختصاص داشته است و نمودار دستاوردهای درخشان فرهنگی، با اهمیت جهانی، بوده است و مایه افتخار ملت بریتانیا. این تصویر عوض شدنی است، و حالا چرا عوض می شود، چه کسانی برای عوض کردن آن تصمیم می گیرند، و چه کسانی صلاحیت انتخاب تصویر بعدی را دارند، فکر نمی کنم برای من و شما اهمیتی داشته باشد. چیزی که مهم است، این است که وقتی عوض شد، ما شخصیت صاحب تصویر قبلی را با شخصیت صاحب تصویر جدید مقایسه می کنیم و در این مقایسه به پسند عمومی زمانه پی می بریم.

زمانی تصویر پشت اسکناسهای ده پوندی به «چارلز دیکنس» (*Charles Dickens*)، رمان نویس بزرگ قرن نوزدهم، اختصاص داده شد، که بعد تصویر «چارلز داروین»، طبیعی‌دان نابغه و واضع نظریه تکامل ای کبوتر شرق/۹۸

جای آن را گرفت. با آثار همین «چارلز داروین» بود که دیدگاه بشریت دربارهٔ آفرینش تغییر کرد و «علم» عزت و حرمتش از همیشه بیشتر شد. خلاصه انتخاب تصویر برای پشت اسکناس معنای خاصی داشت و در واقع آن را پشتوانهٔ پول و سیاست می کردند.

گفتم که تا همین چند روز پیش متوجه نشده بودم که تصویر پشت اسکناسهای بیست پوندی عوض شده است، و شاید دلیل این بی توجهی من این بود که من به ندرت از بانک اسکناس بیست پوندی می گیرم. بیشتر با کوچکترین اسکناس، یعنی اسکناس پنج پوندی اُنس دارم. اما می دانستم که پشت اسکناس بیست پوندی با تصویر «سر ادوارد الگار» (*Sir Edward Elgar*)، بزرگترین آهنگساز نیمهٔ دوم قرن نوزدهم و نیمهٔ اول قرن بیستم بریتانیا آراسته بود، همان کسی که اعتبار موسیقی سمفونیک بریتانیا را تا حدّ کار آهنگسازهای بزرگ اروپا بالا برد.

من نمی گویم چرا حالا جای «الگار» را در پشت اسکناسهای بیست پوندی به «آدام اسمیت» (*Adam Smith*)، متفکر اقتصادی قرن نوزدهم، مؤلف اثر عالمگیر «ثروت ملل» داده اند! حرفم این است که انتخاب این تصویرها جهان بینی و طرز فکر اهل سیاست و حکومت زمانه را نشان می دهد. حالا دیگر ظاهراً اسکناس، یا پول، اعتنایی به «فرهنگ» ندارد و اعتبار پیغمبر «اقتصاد» را پشتوانهٔ خودش می کند.

اینکه به جای خود، تازه می شنویم که بیش از یک سوّم مردم امروز بریتانیا اشتیاق دارند که تصویر «دیوید بکام» (*David Beckham*)، فوتبالیست معروف، که درآمد روزانه اش در حدود هشتاد هزار پوند است، پشت یکی از اسکناسهای بریتانیا چاپ بشود، و لابد جای «چارلز داروین» را بگیرد.

ای پول، تو را حمد گوئیم زیرا که نیکویی، و رحمت تو تا ابدالآباد

است! هله لویا! هله لویا!

۱- مضمون و پیام نوشته هایی مثل «نامه ای از لندن» تا آدمیزاد فرشته نشده باشد، کهنه نمی شود، اما تاریخ به معنی روزشمار، ماه شمار، سال شمار، کهنه می شود، عوض می شود. الآن که من دارم این نامه را بازخوانی می کنم، و غلطهای تایپی آن را درست می کنم، چهاردهم اوت ۲۰۱۳ است و پرنس چارلز، ولیعهد بریتانیا دیگر «پنجاه و چند ساله» نیست. چند ماه دیگر شصت و شش ساله می شود و مادرش، ملکه الیزابت، در سن هشتاد و هفت سالگی حاضر نشده است خودش را بازنشسته کند تا پسرش که حالا نوه دار هم شده است، چند صباحی پادشاهی کند.

۴۳ - استقرار مشروط

گاهی وقتها آدم در ارتباطهای اجتماعی به چیزهایی برمی خورد که اگر عیناً تکرار نشود و زیاد تکرار نشود، آدم را به فکر نمی اندازد. مثلاً اگر در برخورد با کسی از اوضاع امروز دنیا بنالید و طرف بگوید: «ای بابا، ول کن، حوصله داری!» فکر می کنید که این بابا حوصله شنیدن این حرفها را ندارد و ولش می کنید! اما اگر در یک یا چند روز، در موقع نالیدن از اوضاع امروز دنیا، از چندین نفر بشنوید: «ای بابا، ول کن، حوصله داری!» آنوقت به فکر می افتید و پیش خودتان می گوید: نه، بابا، قضیه به این سادگیها هم نیست. باید کند و کاو کرد و فهمید که اوضاع امروز دنیا چه شکلی پیدا کرده است که دارد مردم را «ول کن بابایی» و «بیحوصله» می کند! شاید همین خودش علامت این باشد که مردم یأسشان گرفته است و دیگر امیدی به بهتر شدن اوضاع دنیا ندارند.

البته این یک مثال بود برای روشن کردن موضوع، و موضوع این است که اگر یکوقت در ارتباطهای اجتماعی به چیزی بر بخورید که عیناً تکرار بشود و زیاد تکرار بشود، این طور نتیجه می گیرید که آن چیز دارد عمومیت پیدا می کند و می تواند نشانه یکی از عارضه های اجتماعی باشد.

این ملاحظه کردن یک چیز در آدمهای مختلف و به فکر افتادن و نتیجه گیری کردن و به یک حکم کلی رسیدن کاری است که منطقیون به آن می گویند «استقراء». شما اگر پژوهشگر «مردم شناسی» باشید و مثلاً وارد «قریه» ای بشوید به اسم «دالغوز آباد» و اولین کسی که می بینید یک گدای کور باشد، و دومین کس یک الاغ سوار کور، و سومین کس هم خوش خبر باشی / ۱۰۱

یک زارع بیل به دوش کور، و از همانجا برگردید و در دفترتان بنویسید «دالغوزآباد قریه ای است که همه ساکنان آن کور هستند»، استقراء شما ناقص است و ای بسا که غلط هم باشد، چون ممکن است که از کل ساکنان «دالغوزآباد» همین سه نفر کور باشند و بقیه همه بینا. حالا بعد از این مقدمه دراز و نامفید، بروم سر اصل مطلب که باید کوتاه باشد و مفید. بله، تازگیها در محیطهای ایرانی در لندن، یعنی جاهایی که مرتباً یا موقتاً عدّه ای ایرانی حضور دارند، متوجّه شده ام که گاهی دو نفر که در جمع دارند با هم حرف می زنند، پچپچ می کنند، یعنی طوری حرف می زنند که می شود به آن گفت «حرف در گوشی»!

در چند نوبت اول فکر کردم که حتماً دارند چیزهایی می گویند که نمی خواهند دیگران بشنوند. بعد دیدم یکی از همینها دارد با پچپچ چیزی را برای من تعریف می کند که اصلاً احتیاج به پچپچه در گوشی ندارد. نه خیال کنید که به حکم ادب و نزاکت می خواست در جمع صدایش را بلند نکند! نه خیر! در جمع همه داشتند بلند بلند حرف می زدند و من بیچاره با گوشهای سی در صدیم اصلاً نمی شنیدم که طرف چی پچپچ می کند و متأسفانه لبخوانی هم بلد نیستم. به زودی فهمیدم که هر وقت او با من حرف می زند، باید گوش خوبم را بیرم جلو دهنش. چهل، پنجاه سال پیچ توی بازار تهران دیده بودم که خیلی از بازاریها با هم در گوشی حرف می زنند، ولی آنجا بازار بود، نه محیط روشنفکری.

راستش در این سی، چهل سال گذشته در محیطهای انگلیسی ندیده ام که دو نفر با هم با پچپچ و در گوشی و بازاری حرف بزنند. تقریباً همه با صدای معمولیشان حرف می زنند. حالا می خواهم برسم به نتیجه، اما در این شکّ مانده ام که استقرایی بکنم یا نکنم، چون می ترسم بکنم، استقراء ناقص یا حتی غلط باشد!

۴۴ - اعتبارهای اسمی

یکی از روزنامه نگارهای بسیار معروف انگلستان خانمی است به اسم «جانت استریت پورتر» (*Janet Street- Porter*) که تا چند سال پیش مدیر برنامه «جوانان و سرگرمی» تلویزیون بی بی سی بود و حالا خودش شرکتی دارد که برنامه هایی پیوسته، مخصوصاً در زمینه سیاحت‌های پیاده، برای تلویزیون تولید می کند. نویسنده ای است با جرئت و صریح اللهجه که حتی مخالفانش هم برای او احترام قائلند. چند روز پیش در جایی که صحبت از برنامه سیاحتی «ساحل تا ساحل» او بود، یکی از ایرانیهای حاضر در جمع گفت: «حالا قیافه اش به کنار، آن را طبیعت به او ظلم کرده است. آخر این هم اسم است که این آدم دارد؟ اینجا که اسم عوض کردن خیلی راحت است. چرا تا به حال به صرافت نیفتاده است که اسمش را عوض کند و یک اسم آبرومند روی خودش بگذارد؟»

این خانم «استریت پورتر» الآن شصت و یک سال دارد(۱)، و با این حساب لابد خیلی وقت داشته است که اگر اسمش را آبرومند نمی دانست، آن را عوض کند. بنابراین ککش نمی گزیده است که نام خانوادگیش «استریت پورتر» باشد یا «کینگلی» و اصلاً کاری به این نداشته است که «استریت پورتر» یعنی «حمّال خیابانی» و دیگران هم در اسمش «حمّال خیابانی» نمی دیده اند. او را می دیده اند، نه اسم را، که اگر «کینگلی» می بود، معنیش می شد «شاهانه» و «شاهوار»! شاید همین الآن در دنیای انگلیسی زبان دست کم صدتا حمّال خیابانی پیدا بشوند که نام خانوادگی همه شان «کینگلی» باشد، اما از بی همّتی خودشان خوش خبر باشی / ۱۰۳

یا ناسازگاری اوضاع و موقعیت نتوانسته باشند برای اسمشان آبرویی کسب کنند.

راستش تا آنجایی که من فهمیده‌ام، این طرفها به ندرت پیش می‌آید که کسی به دلیل معنای فقیرانه و پایین طبقگی اسمش، آن را عوض کند. اینجا معمولاً کسانی اسمشان را عوض می‌کنند که کاسه‌ای زیر نیمکاسه داشته باشند و بخواهند با اسم تازه‌ای وارد میدان بشوند، وگرنه چرا پروفیسور «جان بوچر» (*John Butcher*)، استاد ممتاز دانشگاه اسمش را عوض نکرده است؟ «بوچر» یعنی «قصاب»! چرا «جیمی کارتر» (*Jimmy Carter*)، رئیس جمهوری سابق آمریکا اسمش را عوض نکرد؟ «کارتر» یعنی «گاریچی»! همین‌الآن یک فهرست جلو من است شامل بیش از هفتاد نام خانوادگی که همه آنها معرف پیشه‌های معمولی است، از نانوا و آهنگر و نجار گرفته تا بشکه‌ساز و باغبان و چوپان و سقا. فرق نمی‌کند که صاحبان این اسمها حالا رئیس جمهوری یا نخست‌وزیر باشند، هنرپیشه، نویسنده، پزشک، یا استاد دانشگاه باشند، یا بازرگان میلیاردر.

ظاهراً صاحبان این اسمها به این واقعیت پی برده‌اند که اعتبار اسم به شخص است و اسم به تنهایی نمی‌تواند به کسی یا چیزی اعتبار ببخشد، یعنی شخص معنای اسم است، اسم معنای شخص نیست. در دنیای امروز چیزهایی که فقط اعتبار اسمی دارد، خیلی زیاد است: دموکراسی اسمی، جمهوری اسمی، پارلمان اسمی، عدالت اجتماعی اسمی، آزادی اسمی، و هر چه که دیگر شما بفرمایید و من بشنوم!

۱-الآن این نامه یعنی سال ۲۰۰۶ میلادی.

۴۵ - عقیده، اما چه عقیده ای؟

یک همکار انگلیسی دارم که آدمی است خیلی فهمیده، خیلی منطقی، خیلی «جنتلمن»، و خیلی تر از خیلی «لیبرال» منش. اگر همه آدمها مثل او می بودند، دنیا بهشت برین می شد. اما با همه این خوبیها، یک عیب بزرگ دارد و آن هم این است که فکر می کند همه مردم دنیا مثل او هستند و هر عقیده ای داشته باشند، آزارشان به کسی نمی رسد و در مقام عضوی از یک جامعه، وظیفه های اجتماعی خودشان را انجام می دهند و هیچ درد سری برای جامعه خودشان ایجاد نمی کنند.

من که دیگر حال و حوصله حرف زدن ندارم، هنوز هم وقتی که به آدمهای خیلی تر از خیلی لیبرالی مثل این همکار انگلیسی بر می خورم، یکدفعه می بینم حال و حوصله بحث و جدل به سراغم برگشته است و سخت بیخ خرم را گرفته است.

چند روز پیش این همکار انگلیسی باز می گفت: «ما نباید از همه مردم انتظار داشته باشیم که مثل ما فکر کنند. باید برای افکار و عقاید آنها احترام قائل باشیم! من هیچوقت این سخن ولتر (*Voltaire*)، فیلسوف فرانسوی را فراموش نمی کنم که می گوید: من با عقیده تو موافق نیستم، اما تا پای مرگ از حقی که تو برای ابراز عقیده ات داری، دفاع می کنم!»

گفتم: «بین، رفیق، حرف ولتر به جای خود، اما من معنی این حرف تو را که می گویی باید برای افکار و عقاید مردم احترام قائل باشیم، نمی فهمم. این حرف با حرف ولتر خیلی فرق می کند. مثلاً اگر امروزه مادری عقیده داشته باشد که درد از جانب خداست و شفا هم از جانب خوش خبر باشی / ۱۰۵

خدا، و آنوقت آپاندیس بچه اش چرک بکند و بچه بیچاره از درد به خودش پیچد و او بنشیند، دعا بکند که خدا بچه اش را شفا بدهد، و در نتیجه آپاندیس بچه اش بترکد و طفلك معصوم بمیرد، و او بگوید: بچه ام درد دل سواره کرد، سرنوشتش بود، خدا دوستش داشت و او را برد پیش خودش، تو باز هم برای چنین عقیده ای احترام قائل هستی؟»

همکار انگلیسی چند لحظه ای توی فکر فرو رفت و بعد گفت: «من نمی گویم که هر عقیده ای درست است! اما عقیده خودم را هم به دیگران تحمیل نمی کنم! این مادری که تو می گویی، لابد سواد ندارد. نمی داند که بیماریها از جانب خدا نیست، و هر بیماری ای علتی دارد و برای تشخیص و معالجه اش باید رفت پیش پزشک!»

گفتم: «خوب، اگر تو همسایه این آدم می بودی، چه کار می کردی؟»

گفت: «هرطور بود وادارش می کردم که بچه اش را ببرد به بیمارستان!»

گفتم: «یعنی عقیده ات را به او تحمیل می کردی، چون می دانستی که عقیده اش درست نیست. یعنی وادارش می کردی که از عقیده نادرستش دست بردارد. یعنی اگر عقیده ای برای زندگی دیگران خطرناک باشد، قابل احترام نیست!»

همکار انگلیسی لبخندی زد و گفت: «نه، تو داری سفسطه می کنی! البته که من برای عقیده ای که با خوشبختی و آسایش مردم تضاد داشته باشد، احترام قائل نیستم!»

بحث ما هنوز به جایی نرسیده بود، اما هر دو کار داشتیم و باید برمی خاستیم، می رفتیم.

من گفتم: «دنباله بحث بماند برای یک روز دیگر. فقط یادت باشد

که همان وُلتر، فیلسوف فرانسوی، گفته است: هرکس قدرت این را داشته باشد که تو را به قبول عقاید باطل وادار کند، قدرت این را هم دارد که تو را به ارتکاب ظلم و بیعدالتی وادار کند!»

۴۶- رگ غیرت

اگر از نخست وزیر بریتانیا، حالا هرکس باشد و از هر حزبی باشد، پرسید: «شما بریتانیا را در مقایسه با کشورهای دیگر اروپا چه طور می بینید؟»، آقای نخست وزیر ارتفاع گردنش را دو برابر می کند، دماغش را بالا می گیرد، چشمهایش را هم می گذارد و با غرور یک امپراتور عهد دقیانوس می گوید: «اروپا که به جای خود، بریتانیا بهترین کشور دنیا است!»

آنوقت شما که از تعجب دارید شاخ در می آورید، ممکن است بگویید: «ولی، آقای نخست وزیر، مردم بریتانیا این طور فکر نمی کنند!» و آنوقت آقای نخست وزیر متوجه می شود که دماغش را خیلی بالا گرفته است، به طوری که چشمهایش اصلاً روی زمین را نمی بیند. ناچار از عرش می آید پایین، چشمهایش را باز می کند و می بیند شما مردم بریتانیا هستید، و شروع می کند به ردیف کردن حرفهای شش من یک غاز، که شما اصلاً حوصله شنیدنش را ندارید.

شما که در لندن زندگی می کنید، دست کم هر چند روز یکبار در تلویزیون از یک خبرنگار می شنوید که بریتانیا در یک مورد معین از همه کشورهای اروپا عقب تر است، و این موردهای معین آن قدر زیاد است که با یک حساب سرانگشتی، با اطمینان می توانید بگویید که بریتانیا دارد در همه موردها از همه کشورهای اروپای غربی عقب می افتد. آنوقت چه طور می توانید انتظار داشته باشید که نخست وزیرش بگوید: «اروپا که به جای خود، بریتانیا بهترین کشور دنیا است!»

البته اگر به «دالغوزستان» هم بروید و از رئیس جمهوری یا نخست

وزیرش پرسید: «به نظر شما دالغوزستان در مقایسه با کشورهای دیگر جهان به چه درجه ای از پیشرفت و رفاه رسیده است؟»، او هم ممکن است بگوید: «آقا، دالغوزستان با هیچ کشور دنیا قابل مقایسه نیست! دالغوزستان بهشت روی زمین است!»

بله، شاید علت اینکه رهبران کشورهای دنیا از وضع مملکتها و ملت‌هاشان خبر ندارند، این باشد که شب و روز مشغول کارهای مهمتری هستند و وقت سرخاراندن ندارند تا بیایند، ببینند وضع زندگی مردم چه طور است. شاید هم رسم روزگار همیشه همین طور بوده است و مردم قدیم هم این را می دانستند و به همین دلیل بود که برای یک پادشاه گذشته قصه های عجیب به سر زبانها می انداختند که بله، بیچاره شبها کشکول به دست می گرفت و با لباس درویشی در شهر می گشت تا شکایت‌های مردم را بشنود و روز بعدش برای رسیدگی به شکایتها فرمان صادر کند، و امیدوار بودند که این قصه ها به گوش پادشاه وقت برسد و رگ غیرتش را بیدار کند، غافل از اینکه رگ غیرت با قصه بیدار نمی شود!

یک راه دیگر هم این بود که دردهاشان را به دلقکهای دربار بگویند و از آنها بخواهند که در ضمن سرگرم کردن پادشاه، یکی از هزار درد آنها را به گوش او برسانند. ولی ما که حالا دیگر در عهد سلاطین صاحبقران زندگی نمی کنیم. قرن بیست و یکم است، همه جا دموکراسی برقرار است، و مردم دیگر احتیاج به دلقک ندارند. نماینده هاشان را انتخاب می کنند و می فرستند به پارلمان، و رسانه های گروهی هم هوای آنها را دارند، ولی متأسفانه باز هم می بینی که آتش همان است و کاسه همان و چیزی که با هیچ تدبیری بیدار نمی شود، رگ غیرت دولتهاست.

۴۷ - خانواده انسان و دهکده جهانی

آواز خوان معروفی برای یک کنسرت سه شبه از آمریکا به لندن می آید. قدمش روی چشم. فرض کنید که این خانم شصت و پنج ساله یکی از ستاره های معروف سینما هم هست. فرض کنید که در فیلمهای خوبی هم بازی کرده است و صدای خوبی هم دارد.

حالا شما اگر در لندن می بودید و هر پوند را هم «خدادا» تومن نخریده بودید و همه اسکناسهای ده تا پنجاه پوندی ای را که توی جیبتان هست، از آب گرفته بودید، بلیت کنسرت این خانم را با رضا و رغبت تا چند پوند حاضر بودید بخرید؟

من که نشنیدم چند پوند گفتید، اما قلبم به من می گوید که حاضر نبودید برای دوتا بلیت کنسرت این خانم هزار پوند بپردازید. اما اینجا برای بلیتهای پانصد پوندی کنسرت این خانم سر و دست هم شکستند و چند نفری از آنهایی که بلیت خریده بودند، از خوشحالی و خوشبختی خودشان در دیدن این فرشته از آسمان هفتم آمده و شنیدن آوازش چیزهایی می گفتند که آدم را به یاد یک مشک «آب حیات» می انداخت که اگر امروز پیدا می شد، هر قطره اش از قیمت کاخ سفید آمریکا هم بیشتر می بود.

البته کسانی هم هستند که گول بازار را نمی خورند و یکی از همینها گفته است: «هرکس که حاضر باشد برای بلیت کنسرت او پانصد پوند بدهد، یا احمق است، یا پولش از پارو بالا می رود، یا هر دو!»

منم دانم این قضیه بلیت پانصد پوندی چه فکری به ذهن شما می آورد، اما من الآن دارم فکر می کنم که دنیای امروز خیلی شیر تو شیر

است و چیزی که توی آن پیدا نمی شود، از شرق شرقش گرفته تا غرب غربش، «عدالت اجتماعی» است.

همینجا در لندن گاهی در تلویزیون یک سازمان خیریه با نشان دادن بچه هایی در افریقا، که از بی غذایی و بی دوايي، مرگ دارد چراغ جانشان را در چشمه اشان خاموش می کند، از مردم می خواهد که با دادن دو پوند جان یکی از آنها را نجات بدهند. فکر می کنید این دو پوندها را اگر بدهند، چه کسانی می دهند؟ آنهایی که با رضا و رغبت پانصد پوند می دهند برای یک بلیت کنسرت فلان آوازخوان؟

این بلیت پانصد پوندي کنسرت مرا به یاد یک خبر دیگر هم انداخت. از یک نفر که سر و دستش هر دو توی معاملات است، شنیدم که در دالغوزستان آپارتمانهای چنان لوکسی ساخته اند که الآن که سال ۲۰۰۷ است، آنها را متر مربعی سه تا چهار هزار پوند می فروشند. فکر می کنید این آپارتمانها را چه کسانی می توانند بخرند؟ آنهایی که مثلاً از دالغوزآباد دو پوند برای بچه های افریقا حواله می کنند، یا آنهایی که برای حضور در این جور کنسرتها از دالغوزآباد به لندن، پاریس، رم یا نیویورک می روند؟

خودمانیم، آخر این بیچاره «عدالت اجتماعی» در کجای این فاصله ای که بین آن بچه افریقایی و این کنسرتها وجود دارد، می تواند بساطش را پهن کند؟

یک آدم خیلی معتبر داشت در یک جای خیلی آبرومند درباره «مفهوم عدالت اجتماعی» سخنرانی می کرد. چند باری که در حرفه اش اشاره کرد به «خانواده انسان» و «دهکده جهانی»، یک نفر از وسط جمعیت بلند شد و با صدای بلند گفت:

«آقا، آن خانواده انسان که می فرمایید، خانواده دو نفری آدم و حوا

بود، و آن دهکده جهانی هم یک گوشه از بهشت بود. وقتی که خدا آدم و حوّا را از بهشت بیرون کرد، هنوز هابیل و قابیل به دنیا نیامده بودند و اجتماعی در کار نبود که عدالت لازم داشته باشد!»

۴۸ - عیسی‌ای شیرخوار در بغل مریم

شاید آدمیزاد تنها جانوری باشد که می‌داند می‌میرد و مسلماً تنها جانوری است که می‌خواهد به رازهای آفرینش پی ببرد و به همین دلیل همیشه در جست و جوی خدا بوده است و شاید هم به همین دلیل خیال کرده است که خدا او را به شکل خودش آفریده است، و گرنه نمی‌گفت: «هر که خود را شناخت، خدا را شناخت!» با این حساب هیچ جانوری، هر قدر جسماً رنج ببرد، اصلاً و ابداً رنج روحی آدمیزاد را ندارد، و با این حساب همه آنهايي که به هر اسمی خواسته اند برای رنج انسانها پادزهری و برای شادی آنها اسبابی پیدا کنند، زندگی خودشان را فدای این هدف کرده اند.

چند وقت پیش در لندن، که گوشه ای معروف از دنیای مسیحیت است، روزنامه معروف «اینديپندنت» (*The Independent*) روی صفحه اولش يك عكس چاپ کرده بود از يك مادر که بچه شیرخوره اش را در بغل داشت. بچه سرش به سينه مادرش بود و خدا می‌داند داشت به چی یا به کجا نگاه می‌کرد. شاید نگاه معصومش به دوربين عکاسی و به خبرنگار عکاس بود. اما توی این نگاه ذره ای شادی دیده نمی‌شد. مادر هم دستش روی سينه اش بود و بچه صورتش را به آن چسبانده بود و پیدا بود که قلبش از گرمای آن آرامش گرفته است. اما نگاه مادر انگار به وجدان تک تک آدمهای سرتاسر دنیای امروز دوخته شده بود.

من هنوز به عنوان درشت مقاله نگاه نکرده بودم تا ببینم چاپ این عکس چه مناسبتی دارد، اما احساس کردم که تا به حال از هیچ نقاش قدیم و جدیدی تصویری ندیده ام که معنای «عیسای شیرخوار در بغل خوش خبر باشی» / ۱۱۳

حضرت مریم» را به این خوبی نشان داده باشد. شاید هیچ نقاشی در دنیای مسیحیت از این زاویه به «مریم عیسی در بغل» نگاه نکرده باشد، به این معنی که در هر زمانی همه مادرهای دنیا «مریم» هستند و همه بچه‌ها «عیسای شیرخوار»ی که بعدها، بزرگ که شد، برای آزادی روح و راحت جسم همه مردم دنیا روی صلیب جان خواهد داد و حرف آخرش این خواهد بود که «خدای من، خدای من، چرا مرا فراموش کرده‌ای!» (ایلی، ایلی، کما سَبَقْتَنی؟)

بعد عنوان مقاله را خواندم که مضمونش این بود: «مردم برمه در حدی غیر قابل تصوّر گرفتار همه نوع نقض حقوق بشر هستند. تجاوز جنسی، شکنجه و کار اجباری از واقعیت‌های زندگی روزمره آنهاست. دولت نظامی برمه بچه‌های ناراضی را جلو چشم پدر و مادرهاشان تیرباران می‌کند و پدر و مادرهای ناراضی را جلو چشم بچه‌هاشان! آخر چرا دنیا اعتنایی به حال مردم برمه ندارد و کاری نمی‌کند؟»

روزنامه را برداشتم و بردم پیش یکی از همکارهای انگلیسی مسیحی و به او گفتم: «تو در این تصویر چی می‌بینی؟» گفت: «مقاله را خوانده‌ام. درباره وضع برمه است!» باز گفتم: «بله، مقاله را خوانده‌ای. اما من می‌گویم تو در این تصویر چی می‌بینی؟» گفت: «تصویر یک مادر و بچه اهل برمه.» سرم را تکان دادم و گفتم: «بله، یک مادر و بچه اهل برمه!» مثل اینکه آب یخ روی سرم ریخته باشند، روزنامه را بردم پیش یک همکار ایرانی مسلمان زاده عارف مسلک و گفتم: «تو در این تصویر چی می‌بینی؟» بدون اینکه به عنوان درشت مقاله نگاه کند، گفت: «وای، عجب شاهکاری است! این تصویر عیساهاش شیرخوار زمان ما، در بغل مریمهای روزگار ماست!» دلم گرم شد و پیش خودم گفتم: «آدم فقط باید دل بیدار داشته باشد تا معنی واقعیتها را بفهمد!»

۴۹ - سن انضباط و سن آزادی

دخترک شاید شش یا هفت سالش باشد. روپوش آبی روشن با خالهای سفید پوشیده است، با جورابه‌های سفید، کفش سفید، و کلاه حصیری قشنگی که دورش یک نوار قرمز دارد. یک کیف کوچک به یک دست دارد و دست دیگرش را مادرش گرفته است.

پسرک هم شاید هشت یا نه سالش باشد. یک کت قهوه‌ای روشن به تن دارد با شلوار خاکستری، پیراهن سفید، کراوات راه راه قهوه‌ای و نارنجی و کفش قهوه‌ای. یک کیف کوچک به دست دارد و چند قدم از مادرش جلوتر می‌رود و گاهی سرش را برمی‌گرداند و با لبخند به مادرش نگاه می‌کند. اینها از شاگردهای دبستان سر کوچۀ ما هستند.

در راه اتوبوسی که به ایستگاه ترن می‌رود، یک دبیرستان بزرگ هست که شاگردهایش دیگر مادر یا پدر به همراه ندارند. کت سبز تیره، شلوار خاکستری و پیراهن سفید پوشیده‌اند با کراوات راه راه سبز و قهوه‌ای، و کفش مشکی. کیفهایشان با هم فرق می‌کند و معمولاً خیلی بزرگ است. بعضیهایشان در اتوبوس با هم خیلی بلند حرف می‌زنند و بعضیهایشان توی پیاده‌رو دنبال هم می‌دوند، اما رویهمرفته مواظب رفتارشان هستند.

آن طرف شهر که از ترن پیاده می‌شوم، تقریباً روبه‌روی ساختمان «بوش هاوس»، دانشکده اقتصاد دانشگاه لندن هست، در چندین ساختمان به هم چسبیده، و تا دلتان بخواهد دانشجو، هم بریتانیایی، هم از ملیتهای مختلف دنیا.

دلم می‌خواهد، اگر در لندن هستید و نیم ساعتی وقت دارید، بیایید

سر کوچه در ورودی ساختمان اصلی دانشکده بایستید و سر و وضع دانشجویها را تماشا کنید. چند دقیقه ای که بگذرد، ممکن است به خودتان بگویید:

«آدم چه اینجا دم در یک دانشکده بایستد، چه توی پیاده رو خیابان آکسفورد، در مرکز شهر لندن، سر و وضع این دانشجویها، هیچ فرقی با بقیه مردم ندارد. یک دختر می خواهد پیراهن بلند بپوشد با سینه تقریباً بسته و موهای بلند و شانه کرده. یک دختر دیگر می خواهد شلوار جین پاره بپوشد با بلوزی که باید مواظب باشد وقتی خم می شود، پستانهایش بیرون نیفتد.

پسرها هم، یا بهتر است بگوییم مردهای جوان دانشجوی هم تقریباً همه لباسهای جوراجور است، و مال بعضیهایشان واقعاً عجیب و غریب، و البته تک و توکی هم با کت و شلوار و کراوات به دانشکده می آیند.

من که صبح، وقتی از خانه بیرون می آیم تا برسم به اداره، به ترتیب ناظر بچه های دبستان، دانش آموزهای دبیرستان و دانشجویهای دانشگاه هستم، گاهی فکر می کنم که چرا در دبستان و دبیرستان این قدر باید در لباس و سرو وضع بچه ها سختگیر باشند، حتی در مورد بچه های پنج شش ساله، و آنوقت به دانشگاه که می رسند، به کلی جلو آنها را ول کنند؟ راستی چرا؟

اگر نظم و انضباط خوب است، چرا باید فقط شاگردهای دبستان و دبیرستان این طور جدی آن را رعایت کنند، اما همینکه همین دانش آموزها اسمشان شد دانشجوی، نظم و انضباط لباسی و سرو وضعی به کلی باطل و منسوخ بشود؟

شما چی فکر می کنید؟ من که فکر می کنم به جایی نرسیده است. فقط خودم را به این فکر قانع کرده ام که دبستان و دبیرستان سن یادگرفتن نظم

و انضباط است و این موقعی است که شخصیت انسانی آدمیزاد شکل می‌گیرد. اما سنّ آدم که از هفده و هجده گذشت، چه دانشجو باشد، چه نباشد، دیگر عاقل است و بالغ است و مسئول، و اگر بخواهند آدم باشد و به درد خودش و جامعه اش بخورد، باید آزادش بگذارند.

۵۰- از چی شد که همپین شد؟

حتماً شما هم هر وقت چیزی پیش می آید که از علت اصلی آن سر در نمی آورید، پیش خودتان می گوئید: «از چی شد که همپین شد؟» و بعد هم مدتی فکر می کنید تا شاید جواب قانع کننده ای برای این سؤال پیدا کنید و از شر آن خلاص بشوید.

متأسفانه خیلی از این سؤالها برای همیشه بی جواب می ماند، چون برای پیدا کردن علت اصلی بعضی چیزها آدم باید خطّ علتها و معلولها را از اینجا بگیرد و قدم به قدم برگردد به زمان حضرت آدم در یکی از جنگلهای شرق افریقا، و این هم کاری است واقعاً مُحال!

تا همین شصت هفتاد سال پیش که بریتانیا هنوز «کبیر» بود و احتیاجی نداشت که به سایه «ینگه دنیا»، مستعمره دو قرن پیش خودش تکیه بکند، از پدرها یا پدر بزرگها می شنیدیم که: «این انگلیسیها بدجنس ترین مردم دنیا هستند، ولی اگر می خواهید جنس خوب بخرید، جنسی بخرید که ساخت انگلستان باشد!»

ضمناً این را هم می دانستند که انگلیسی اصلاً جنس بُنجُل درست نمی کند که ارزان بفروشد و آبروی صنعت خودش را ببرد. وقتی یک جنس انگلیسی را مثلاً به دو برابر قیمت جنس بنجل می خریدی، می دانستی که بیست برابر آن جنس بنجل کار می کند.

آنوقت بعضی از همان پدرها یا پدر بزرگها، نمی دانم در عین بیسوادی این ضرب المثل انگلیسی را از کجا شنیده بودند که می گفتند: «بینید این انگلیسیها عقلشان تا کجا کار می کند که می گویند ما آن قدر پولدار نیستیم که جنس ارزان بخریم، چون هیچ ارزانی بی علت نیست و

کسی که جنس ارزان بخرد، در واقع پولش را دور ریخته است!»
تا همین شصت هفتاد سال پیش که امپراتوری بریتانیا بزرگترین قدرت دنیا بود، پدرها و پدربزرگهای ما از «انگلیسیها» یک تصویر معمایی و مرموز در ذهن داشتند، به این معنی که به خودشان نمی توانستی اعتماد کنی، چون بد جنس ترین مردم دنیا بودند، اما با اطمینان می توانستی هر جنسی را که می سازند بخری و خیرش را ببینی، چون بهترین جنسهای دنیا را می ساختند.

حالا که بریتانیا دیگر کبیر نیست و آفتابش از شرق همین جزیره طلوع می کند و در غرب همین جزیره غروب، به ندرت پیش می آید که جنسی در بازار لندن ببینی و پسندی و بخری که وقتی به مارکش نگاه می کنی، نوشته باشد «ساخت انگلستان».

کت و شلوار می خری، فکر می کنی که اگر انگلیسی نباشد، باید ساخت ایتالیا باشد، ولی می بینی ساخت «کره جنوبی» است. کامپیوتر می خری، می بینی ساخت «سنگاپور» است. بازار همین طور پُر است از ساخت «تایوان»، ساخت «چین»، ساخت «ژاپن»، ساخت «کره»، ساخت «هند»، ساخت «تایلند»، و حتی ساخت «کنیا» در افریقا!

از اینها گذشته، بعضی از جنسهایی که ده، بیست، حتی سی سال کار می کرد، از جمله یخچال، ماشین لباسشویی، تلویزیون، حالا فقط یک سال ضمانت دارد. اگر بخواهی سه تا پنج سال ضمانت داشته باشی، باید همان روز اول، دست کم، یک سوّم قیمت جنس اضافه بدهی، و گرنه ممکن است یک سال و اندی بعد خراب بشود و خرج تعمیرش تقریباً برابر قیمت نو آن باشد!

حالا دیگر هم خدا بیامرزد آن انگلیسی ای را که بد جنس ترین مردم دنیا بود و بهترین جنسهای دنیا را می ساخت، هم خدا بیامرزد آن خوش خبر باشی / ۱۱۹

پدرها و پدرا بزرگهای خوشخیال را که فکر می کردند فواره هایی
هم وجود دارد که هیچوقت سرنگون نمی شود!
راستی از چی شد که همچین شد؟

۵۱- می نواهم نودم باشم!

این طور که پیداست، آدمیزاد از وقتی که فهمیده است که جدّ اعلايش میمون بوده است، علاقه عجیبی به میمونها پیدا کرده است. خلیها در غرب عمر عزیزشان را صرف این می کنند که به میمونها «آدم شدن» یاد بدهند. به میمون لباس می پوشانند. وادارش می کنند که سر میز روی صندلی بنشیند و با قاشق و چنگال و کارد غذا بخورد. بوم و رنگ و سه پایه نقاشی جلوش می گذارند و یادش می دهند که نقاشی کند. اما ثابت شده است که میمونها فقط به نقاشی آبستره و به قول لغتسازهای امروزی به «پسامدرنیسم» علاقه دارند و از کارهای آدمیزادهایی مثل رافائل (Raphael)، لئوناردو دا وینچی (Leonardo da Vinci)، و رامبراند (Rembrandt) سرگیجه می گیرند و حالشان به هم می خورد.

اما حقیقتش این است که میمونهایی که در این سیصد، چهارصد هزار سال گذشته، همان طور میمون مانده اند، هیچ علاقه ای نداشته اند که آدم بشوند. حتی یکیشان هم از این فرمان طبیعت سرپیچی نکرده است و نیامده است خودش را به مصیبت و سرگردانی انسان دچار بکند، اما برای اینکه فرزند ناخلف خودش، انسان، را که ستم به ماه می کند و ناز به ستاره می فروشد، از خودش راضی نگهدارد، چیزهایی را از او تقلید می کند. و می دانیم که همیشه این تقلیدها را می کرده است و برای همین است که اصطلاح «تقلید میمون وار» از قدیم زبانزد آدمها بوده است.

گفتم «تقلید میمون وار»، اما نباید تصوّر بشود که «تقلید» فقط از خصوصیات ذاتی میمون است و آدمیزاد، با آن دو درصد تفاوت ذاتی ای خوش خبر باشی / ۱۲۱

که با میمون پیدا کرده است، خصوصیت تقلید از ذاتش بیرون رفته است. بچه آدمیزاد که به دنیا می آید، با همین خصوصیت ذاتی تقلید است که همه چیز را از مادر و پدر و دیگران یاد می گیرد.

شما بیا در تلویزیون انگلستان از یک خواننده پاپ، از یک فوتبالیست معروف، از یک قهرمان تنیس یا قهرمان اتومبیلرانی، از یک مدل زیبا روی زیبا پیکر لباس، آنقدر بگو، آن قدر افتخارات اینها را بزرگ کن، آن قدر با اینها مصاحبه های شیرین و هوس انگیز بکن، آنقدر از درآمد بحد و حسابشان دلها را از آتش حسرت بسوزان که انگار همینها بزرگترین و با ارزشترین و قابل ستایش ترین شخصیتهای جامعه هستند، و آنوقت انتظار داشته باش که نوجوانهایی که تماشاگر این برنامه ها هستند، سرشان را پایین بیندازند و بروند درسشان را بخوانند، به دانشگاه بروند، پزشکی و مهندس و اقتصاد دان و خلاصه دانشور بشوند، اختراع و اکتشاف بکنند، یا حد اقل عضو تحصیلکرده و کاردان و کارآمدی برای جامعه خودشان بشوند و بی سر و صدا و گمنام، صبح تا شب کار بکنند تا بتوانند خرج زندگیشان را دریاورند و قسطهای بیست و پنج یا سی ساله آپارتمانشان را بدهند!

چند روز پیش یک خبرنگار تلویزیونی در یک مدرسه با دانش آموزان ده، دوازده ساله یک کلاس صحبت می کرد. یکی از سؤلهایی که از یک یک آنها می کرد، این بود که «تو می خواهی وقتی بزرگ شدی، چه کاره بشوی؟»

یک پسر گفت: «می خواهم دیوید بکام (David Beckham) بشوم»، قهرمان فوتبال، یک پسر دیگر گفت: «لویس هملتون» (Lewis Hamilton)، قهرمان اتومبیلرانی، یک دختر گفت: «جاس استون» (Joss Stone)، خواننده پاپ!

خونم داشت به جوش می آمد. دلم می خواست از یک بچه مثلاً بشنوم که می خواهد به دانشگاه برود و پزشک یا مهندس بشود! داشتم به کلی نا امید می شدم که یک پسر بچه عینکی گفت: «من نمی خواهم هیچکس دیگر بشوم. می خواهم خودم باشم!» و دیدم که این حرفش خبرنگار تلویزیون را به کلی نا امید کرد! بدون اینکه دو صد لعنت نثار تقلید بکنیم، می گوئیم: «خلق را تقلیدشان بر باد داد!»

۵۲- تظاهرات طوماری

تا حالا برایتان پیش آمده است که به علت کار یا رفتار بدی که کرده اید، پیش خودتان شرمسار شده باشید؟ نمی گویم پیش دیگران، چون آدم خیلی راحت می تواند پیش دیگران، به حکم مصلحت، ابراز شرمساری بکند، اما پیش خودش اصلاً شرمسار نباشد. اگر همه آدمها از هر کار یا رفتار بدی که می کردند، پیش خودشان شرمسار می شدند، حالا دیگر زمین بهشت برین بود و آدمیزاد فرشته آسمانی!

توی پیاده رو خیابانهای پُر رفت و آمد یا دم ایستگاههای ترن زیر زمینی لندن، زن یا مرد جوانی که خودکاری به یک دست دارد و یک دسته فرم چایی به دست دیگر، با خوشرویی جلوتان را می گیرد و مثلاً می پرسد: «شما چه شامپویی مصرف می کنید؟» و سؤالهای دیگری از این قبیل. به این کار می گویند «نظر سنجی».

اما آن روز خانمی که جلو مرا گرفت، پنجاه و چند ساله بود و عینکی، با کت و دامن سر هم، خیلی سنگین و محترم. به من گفت: «لطفاً این عرض حال را امضاء کنید.»

پرسیدم: «درباره چی هست؟» گفت: «در اعتراض به توسعه فرودگاه پنجم هیث رو (Heathrow).»

یکدفعه حال عجیبی به من دست داد، احساسی شبیه به هم خوردن امنیت زندگی! به تته پته افتادم و زبان انگلیسی و فارسی را قاطی کردم و خلاصه به او گفتم: «بیخشید. من اصلاً از فرودگاه پنجم هیچ اطلاعی ندارم!»

و رویم نشد که توی چشمهایش نگاه کنم و با کمال بی ادبی رفتم

پی کارم. اما نه! نرفتم پی کارم. توی ایستگاه ترن رفتم روی یک نیمکت نشستم تا پیش از سوار شدن، خودم را پیداکنم. وقتی که خودم را پیدا کردم، دیدم این «خود» بی نهایت شرمسار شده است و دارد به من می گوید:

«تو خیال کردی کجا هستی؟ چهل سال است داری اینجا زندگی می کنی. فکر کردی حالا اگر این عرض حال را امضاء بکنی، فردا مأمورهای امنیتی یا انتظامی می آیند در خانه ات، برت می دارند، یکر است می برندت به زندان؟ عرض حال دادن و امضاء جمع کردن اینجا یکی از حرکت‌های سازندهٔ جامعهٔ مدنی است! اینهایی که در اعتراض به توسعهٔ فرودگاه پنجم «هیث رو» دارند عرض حال می دهند، با مشورت عدّه ای کارشناس و اهل فنّ به این نتیجه رسیده اند که این کار محیط زیستشان را خراب می کند. تو دربارهٔ آن چه اطلاعی می خواستی داشته باشی؟ باید می گفتی: ببخشید خانم، من از جامعهٔ مدنی هیچ اطلاعی ندارم!»

در حالی که کله ام از شدتِ شرمساری پیش خودم، داغ شده بود، رفتم سوار ترن شدم و تازه به یادم آمد که در انگلستان هستم و شنیده ام و خوانده ام و دیده ام که اینجا مردم در اعتراض به کارهای دولت دو جور تظاهرات می کنند: یکی تظاهرات خیابانی در مورد موضوعهای خیلی مهمّ جهانی و بشری مثل مخالفت با حمله به عراق و اشغال این مملکت، که بعد از راه پیمایی در میدانی جمع می شوند و چند شخصیت سرشناس سخنرانی می کنند، و یکی هم تظاهراتی که من به آن می گویم «تظاهرات طوماری». ورقه های امضاء های جمع شده را با عرض حال می برند در خانه رئیس دولت، تحویل می دهند. خبرش هم در روزنامه و رادیو و تلویزیون به اصطلاح منعکس می شود، و هیئت دولت و مجلس خوش خبر باشی / ۱۲۵

هم درباره اش بحث می کنند، و خلاصه منفی یا مثبت، دولت مجبور است که به آنها جواب قانع کننده ای بدهد. شاید اگر این تظاهرات طوماری نبود، مردم اینجا هم اعتراضهاشان را سالها در دلشان جمع می کردند و آنوقت ناگهانی در یک تظاهرات سراسری بیرون می ریختند.

پایان دفتر اول

اکتبر ۲۰۰۷ - آبان ۱۳۸۶

فهرست:

شماره صفحه	عنوان نامه
۳	۱- همسایگی
۵	۲- پلیس و مردم
۷	۳- کتابخانه
۹	۴- حسرت و افسوس
۱۱	۵- معیار مقایه
۱۳	۶- سیاست یا فلسفه؟
۱۵	۷- در معنای زیر و رو کردن
۱۷	۸- قیمت گذاری
۱۹	۹- سنگ صبور
۲۱	۱۰- سیاست بازی زبانی
۲۳	۱۱- یادی از سعدی شیرازی
۲۵	۱۲- اهل کجایی؟
۲۷	۱۳- اهل شوخی و طنز هستند یا نیستند؟
۲۹	۱۴- فرهنگ نامگذاری
۳۱	۱۵- آب که سر بالا برود ...
۳۳	۱۶- نسل جوان
۳۵	۱۷- چاه ویل تبلیغات
۳۷	۱۸- چورتکه تبدیل پوند به تومان
۳۹	۱۹- خانه داریم تا خانه
۴۱	۲۰- شما ایرانی هستید؟
۴۳	۲۱- معمای سیگار
۴۵	۲۲- آدم ساندویچی

شماره صفحه	عنوان نامه
۴۷	۲۳- کجای کاری، آقا؟
۴۹	۲۴- آقا و خدمتکار
۵۱	۲۵- خلوت در جلوت
۵۳	۲۶- خدا قوت، پیر مرد!
۵۶	۲۷- تفاوت لندن با برج بابل
۵۸	۲۸- ترازوی سلام
۶۰	۲۹- توضیح المسائل اخلاقی
۶۳	۳۰- از خصوصیات زندگی مُدرن
۶۵	۳۱- فلسفه پاره پوشی
۶۷	۳۲- بوق و حنجره
۶۹	۳۳- اگر راستش را بخواهید
۷۲	۳۴- یادش به خیر
۷۴	۳۵- شنیدن کی بود مانند دیدن
۷۶	۳۶- نا متمدن شهری
۷۸	۳۷- بیخشید، اشتباه کردم!
۸۱	۳۸- جانور برهنه
۸۳	۳۹- باسکرها گدا نیستند!
۸۵	۴۰- یکپارچه سازی جهان
۸۷	۴۱- تقصیر دهان شماس
۸۹	۴۲- اندر ستایش پول
۹۱	۴۳- استقراء مشروط
۹۳	۴۴- اعتبارهای اسمی
۹۵	۴۵- عقیده، اما چه عقیده ای؟

<u>شماره صفحه</u>	<u>عنوان نامه</u>
۹۷	۴۶- رگ غیرت
۹۹	۴۷- خانواده انسان و دهکده جهانی
۱۰۱	۴۸- عیسای شیرخوار در بغل حضرت مریم
۱۰۳	۴۹- سن انضباط و سن آزادی
۱۰۵	۵۰- از چی شد که همچین شد؟
۱۰۷	۵۱- می خواهم خودم باشم!
۱۱۰	۵۲- تظاهرات طوماری
۱۱۳	۵۳- فهرست

*O, Pigeon of the East,
Be the Carrier of Good News!*

Letters from London

By

Alizadeh Tussi

Volume One - 2006-2007